

کنج حضور

متن کامل پرنامه ۱۰۴۴

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۹ آذر ۱۴۰۴

خوی بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار
خوی من کی خوش شود بی رویِ خوبت، ای نگار؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب
<u>تشکر و قدردانی</u>
<u>همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی</u>
<u>اشکال هندسی این برنامه</u>
<u>متن غزل برنامه</u>
<u>شروع بخش اول</u>
<u>شروع بخش دوم</u>
<u>شروع بخش سوم</u>
<u>شروع بخش چهارم</u>



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۴۴

مژگان نقی زاده از فرانکفورت	لیلا عباسی از بندرعباس	مهردخت عراقی از چالوس
مریم شمسی از کانادا	فاطمه مداح از سمنان	آتنا مجتبایی زاده از ونکوور
ریحانه رضایی از استرالیا	علی رضا جعفری از تهران	شاپرک همتی از شیراز
ذره از همدان	الهام فرزنامیا از اصفهان	فاطمه اناری از کرج
مرضیه شوشتری از پردیس	لیلا غلامی از شیراز	اعظم مظفری زاده از اصفهان
بهناز هاشمی از انگلیس	اعظم امامی از شاهین شهر	محیا قدوسی از تهران
مehشید چوبینه از نورآباد	ریحانه شریفی از تهران	آرزو نوری از اصفهان
مهشید رضایی	کمال محمودی از سنندج	سرور از شیراز
فرزانه جوکار از نورآباد	فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز	الناز خدایاری از آلمان
رویا اکبری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	نصرت ظهوریان از سنندج
گودرز محمودی از لرستان	پویا مهدوی از آلمان	پریسا حسن زاده از تبریز
الهام بخشوده پور از تهران	نرگس کیایی از گیلان	شبهم اسدپور از شهریار
مریم زندی از قزوین	فرشاد کوهی از خوزستان	پارمیس عابسی از یزد
فرزانه پورعلیرضا از کرمان	ناهید سالاری از اهواز	زهرا عالی از تهران
مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	مهوش فردی پور از تهران	بهرام زارعپور از کرج
مریم پورنجف از کرج	بهرام صفرپور پروین از تبریز	

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

شکل های برنامه شماره ۱۰۴۴



شکل ۲ (دایره عدم)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)



شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۲۱



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)



شکل گرداب تن



شکل ۲۲



شکل ۲۲



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)

خویِ بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار
خویِ من کی خوش شود بی رویِ خوبت، ای نگار؟

بی تو هستم چون زمستان، خلق از من در عذاب
با تو هستم چو گلستان، خویِ من خویِ بهار

بی تو بی‌عقلم، ملولم، هرچه گویم کژ بود
من خجل از عقل و عقل از نورِ رویت شرمسار

آبِ بد را چیست درمان؟ باز در جیحون شدن
خویِ بد را چیست درمان؟ باز دیدن رویِ یار

آبِ جان محبوس می‌بینم در این گردابِ تن
خاک را برمی‌کنم، تا ره کنم سویِ بحار

شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی
تا فغان برناورد از حسرتش اومیدوار

چشمِ خود، ای دل، ز دلبر تا توانی برمگیر
گر ز تو گیرد کناره، و ر تو را گیرد کنار

جیحون: رود، رودخانه

گردابِ تن: بی‌مرادی، عدم رضایت، انقباض، جفا، ربُّ‌المنون، تنبیه، عدم فضاگشایی (فراموشیِ ورد)

بحار: جمع بحر، دریاها

کناره گرفتن: دوری کردن

کنار گرفتن: در آغوش کشیدن



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۰۷۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

خوی بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار خوی من کی خوش شود بی روی خوبت، ای نگار؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)

پس این بینش عالی در یک انسانی به وجود آمده. «خوی بد دارم، ملولم»، یعنی هم خوی بد دارم هم به خاطر خوی بدم ملولم. یک چند دفعه که این ترکیب را تکرار کنیم خواهیم دید که ما ملول هستیم، چرا؟ من ذهنی داریم.

ملول بودن یعنی یک مقداری درد ثابت با خود حمل کردن که این درد ثابت یک کمی زیاد و کم می‌شود با توجه به اتفاقات خوب و بد به لحاظ ذهنی که می‌افتند حال ما یک کمی بهتر یا کمتر می‌شود، ولی همیشه ما ملولیم. و این حالت ملولی و بی‌حالی و بی‌انرژی بودن، حوصله نداشتن و دائماً دنبال یک چیز ذهنی بودن که حالمان خوب بشود، این حالت ملولی است.

مولانا همین ابتدا می‌گوید که من ملولم و می‌دانم که ملولی من به خاطر خوی بد من است. خب از همین عبارت می‌شود نتیجه گرفت که ملولی من و بدحالی من و وضع بد من را خداوند نمی‌کند. انسان‌های دیگر نظیر همسر، بچه‌ام، دوستم، پدر و مادرم نمی‌کنند. به خاطر زن بد من هم نیست. به خاطر مکانی هم که آنجا زندگی می‌کنم نیست. به خاطر زمان هم نیست که در این زمان خیلی اوضاع بد است و ما زندگی می‌کنیم، ملولم بیچاره‌ام حالم خوب نیست. به خاطر خوی بد خودم است. توجه می‌کنید؟

خب این بینش که درست است می‌تواند خیلی دیدهای غلط را در شما درست کند که شاید شما تا حالا فکر کردید که سرنوشت شما این بوده که حالتان بد بشود، وضعتان خراب بشود، یا خداوند می‌کند. یا شخص دیگری از نزدیکان شما که می‌گویند قرین بد است، آن می‌کند. پس همه این‌ها را مولانا خط بطلان می‌زند. شما الآن باید بگویید که ملولی من به خاطر خوی بد من است.

بعد می‌گوید «تو مرا معذور دار». منظور از «تو» این‌جا در مصرع اول نگار نیست. معنی بیت این است، خوی بد دارم به خاطر خوی بدم ملولم، تو حالا ببینیم تو چه کسی است، «مرا معذور دار»، یعنی عذر می‌خواهم از شما. و بعد می‌گوید خوی من کی خوش می‌شود؟ باید بفهمیم معنی خوش چیست.



«بی رویِ خوبت، ای نگار»، نگار برمی‌گردد به زندگی یا خداوند. یعنی بدون دیدن روی تو این خوی بد من خوش یا آن خوی اصلی نخواهد بود. درست است؟ «تو» به نگار بر نمی‌گردد بلکه هر چیزی که من می‌بینم یا هر کسی که می‌بینم، برای این‌که نگار یا خداوند در هر کسی یا هر چیزی که شما می‌بینید طبق صحبت‌های مولانا وجود دارد.

به عبارت دیگر خوی بد دارم به خاطر خوی بد خودم ملولم. تو یعنی همین شما که الآن من می‌بینم، ای درختی که من می‌بینم، ای سنگی که من می‌بینم، هر چیزی که می‌بینم، تو از جنس خدا هستی. من خدا را یا زندگی را در تو نمی‌بینم، به خاطر این کار از شما عذر می‌خواهم.

همیشه هم عذرخواهی می‌دانید که معنی اصلی‌اش این است که شما فضا را باز می‌کنید و خوی‌تان را مطابق خوی من اصلی‌تان که آلت است از آن‌ور آمده، می‌کنید.

در این‌جا خوی خوش هم معنی می‌دهد. خوی خوش خوی خداوند است خوی شما است به صورت خداوند است، جنسیت اصلی شما شبیه جنس زندگی است. مثلاً زندگی از جنس بی‌نهایت است، شما هم از جنس بی‌نهایت‌اید. زندگی از جنس ابدیت است، شما هم از جنس ابدیت‌اید. زندگی همیشه خوی خوش دارد برای این‌که فضاگشا است. شما هم فضاگشا هستید خوی خوش دارید خوی خوب دارید، یعنی غم و غصه و ملولی ندارید.

خداوند هیچ موقع غصه نمی‌خورد، شما هم نباید غصه بخورید. پس اگر شما خوی بد دارید و یکی دیگر را به صورت زندگی نمی‌بینید یا زندگی را در یکی دیگر نمی‌بینید مخصوصاً انسان‌ها، باید برگردید به خودتان. به خودتان بگویید ها، من در خودم هم زندگی را نمی‌بینم خدا را نمی‌بینم.

چون زندگی یا خدا را در خودتان نمی‌بینید در او هم نمی‌بینید، اولاً باید از او معذرت بخواهید. یعنی یک کسی را دیدید، در او می‌بینید که این نه این آدم درستی نیست واکنش نشان می‌دهید خوشتان نمی‌آید، باید عذر بخواهید. چرا؟ برای این‌که در او آن چیز سطحی را دید و زندگی را ندیدید. چرا زندگی را ندیدید؟ برای این‌که خودتان از جنس زندگی نیستید. حالا، برمی‌گردید چون از جنس زندگی نیستید، پس خوی بد دارید. درست است؟

حالا، تمرکزتان می‌آید روی خودتان که روی خودتان کار کنید خودتان را درست کنید، خوی بد را درست کنید. مصرع دوم می‌گوید «خوی من کی خوش شود»، یعنی خوی من کی شبیه خوی تو می‌شود. به عبارت دیگر به طور ضمنی دارد می‌گوید که من باید خودم را عوض کنم. «خوی من کی خوش شود»، یعنی من خویم را می‌خواهم خوش کنم.



ما وقتی به صورت آلت از زندگی جدا شدیم آمدیم، خویمان خوش بود برای این که از جنس زندگی بودیم فضاگشا بودیم حالمان خوب بود، از جنس شادی بودیم. خداوند از جنس شادی است، ما از جنس عزا و نمی دانم گرفتاری و غصه و درد و این ها. این ها به خاطر چیست؟ به خاطر این که الآن می گویم دوباره، آمدیم همانیده شدیم با چیزها، چیزها در مرکزمان است.

پس «خوی بد دارم، ملولم، تو» هر که را می بینم، مخصوصاً انسان ها را یا هر چیزی را، باید زندگی را در شما ببینم. اگر ندیدم، باید عذر بخواهم. عذرخواهی هم معنی اش این است که باید از جنس اصلی ام بشوم، زندگی را در تو ببینم.

پس اگر تو را می بینم خشمگین می شوم حسود می شوم می ترسم، نمی دانم بدم می آید تنفر دارم می رنجم، باید از شما عذر بخواهم. برای این که زندگی را در خودم ندیدم، در تو هم ندیدم. پس معلوم می شود که من باید همه حواسم روی خودم باشد، در خودم همیشه زندگی را ببینم. کی زندگی را می بینم؟ در مقابل هر اتفاقی که در این لحظه می افتد فضا باز کنم.

با همین خوی بد می توانم فضا باز کنم؟ نه! خوی بد بنابه تعریف فضا بند است، متقبض شونده است. امکان ندارد با خوی بد که همان خوی من ذهنی است من بتوانم از جنس زندگی بشوم. آن انقباض است، درست است؟ پس من باید فضاگشایی کنم. حالا فضاگشایی نمی توانم با این خوی بد، من ذهنی ام، با راه هایی که در ذهن بلدم نمی توانم بکنم، پس فضا چه جوری باز می شود؟ اول باید بدانم من خوی بد دارم. بعد جنبه های مختلف خوی بد را بشناسم و این ها را از خودم بیندازم و سعی کنم از این ها پرهیز کنم.

شناسایی مساوی آزادی است. بنابراین اگر خوی بد و جنبه های مختلفش را شما بشناسید و بگویید ضرورت ندارد من این شاخ خوی بد را داشته باشم قیچی کنید. مثلاً شما مرتب می روید به گذشته، در گذشته می مانید خودتان را ملامت می کنید که چرا من این انتخاب را کردم، این خوی بد است که می رود به گذشته. از آینده نگران می شوید این قسمتی از خوی بد است. مقاومت شما قسمتی از خوی بد است. قضاوت شما جنبه ای از خوی بد است. این ها را نشان خواهیم داد. این که اصلاً ما چیز آفل و از بین رونده را می آورم به مرکز می گذارم و این مرکز دائماً در حال تغییر است و سقوط است و ریزش است و می ترسم، این جنبه ای از خوی بد است.

این که من لحظه به لحظه هر اتفاقی می افتد متقبض می شوم، این جنبه ای از خوی بد است. من باید اجازه می دادم منبسط می شدم. بنابراین اگر شما خوی بدتان را بشناسید و شاخه هایش را ببرید، این فضا خودش باز می شود.



یادمان باشد فضا را زندگی باز می‌کند اگر شما مقاومت را کم کنید، اگر قضاوت را کم کنید، اگر چیزهای آفل را به مرکزتان نیاورید. درست است؟

اجازه بدهید با این شکل‌ها [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] مطلب را بررسی کنیم. می‌بینید که قبل از ورود به این جهان مرکز عدم است از جنس خداوند هستم، پس خوی خوش دارم. خوی خوش همین خوی خداوند است. ما هم قبل از ورود به این جهان آن خوی خوش را داریم.

خوی بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار خوی من کی خوش شود بی روی خوبت، ای نگار؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)

عرض کردم نگار برمی‌گردد به زندگی یا خداوند. وقتی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] وارد این جهان می‌شویم دیگر می‌دانید شما، پدر و مادرمان، مردم می‌گویند که بعضی چیزها در این جهان خیلی مهم هستند مثل پول، مثل همسر، مثل پدر و مادر، مثل بعضی باورها یا روش‌های اقدام. و این‌ها را ما اگر با نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نشان دهیم، ما با این‌ها همانیده می‌شویم.

همانیدن یعنی شکل فکری این‌ها را مثلاً تجسم فکری پول را به مرکزمان بیاوریم، یعنی به آن حس هویت ببخشیم، چون ما امتداد خداوند هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] خلاق هستیم می‌توانیم این کار را بکنیم. ما می‌توانیم یک چیزی را در ذهنمان تجسم کنیم به آن حس وجود حس هویت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ببخشیم که این قسمتی از وجود ذهنی ما بشود. این [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌آید مرکز ما، همین‌که مرکز ما بیاید، ما برحسب آن می‌بینیم جهان را، دیگر برحسب آن عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] نمی‌بینیم که اول می‌دیدیم. بنابراین نقطه‌چین‌های [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] زیادی یا همانیدگی‌های زیادی می‌آید مرکز ما به این ترتیب.

اگر از روی این نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها که مولانا اسم این‌ها را غرض می‌گذارد، دیدن برحسب این‌ها را می‌گوید دیدن برحسب غرض، ما ببینیم یعنی به سرعت از روی این نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها بگذریم، یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید که این من ذهنی است. مردم فکر می‌کنند این من ذهنی یا من ساخته شده از فکر من اصلی‌شان است درحالی‌که من اصلی‌شان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] الآن پوشیده شد. همان هشیاری بود، آلت بود، امتداد خدا بود که اول وارد این جهان شد. پس به وسیله این همانیدگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و دردهای حاصل از آن پوشیده شد.



الآن همین‌طوری که می‌بینید عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از این نقطه‌چین‌ها یا غرض‌ها می‌گیریم ما و من‌ذهنی پیدا می‌کنیم. این من‌ذهنی متأسفانه خوی بد دارد، معکوس‌بین است. برحسب نقطه‌چین‌ها دیدن، برحسب غرض‌ها دیدن درواقع با نظم زندگی با عقل زندگی، عقل کل، مطابقت ندارد. مثلاً ما می‌گوییم که الآن این نقطه‌چین‌ها یا این غرض‌ها مثلاً مثل پولمان، مثل خانه‌مان، مثل همسرمان، بچه‌مان، این‌ها زندگی دارند و هرچه این‌ها بیشتر بشوند، ما زندگی بیشتری پیدا می‌کنیم! این غلط است، غلط است.

و بنابراین «هرچه بیشتر، بهتر» کار نمی‌کند. یا این دید همین الآن عرض کردم دیگر تعدادی از این جنبه‌های خوی بد را پایین نشان خواهم داد. پس این من‌ذهنی علی‌الاصول خوی بد دارد، عادت‌های بد دارد. مثلاً وجودش مجازی است، از فکر ساخته شده، برعکس این‌که وجود ما اصیل است و از جنس خداوند است و از هشیاری ساخته شده.

و من‌ذهنی می‌دانید کژبین است، غلط‌بین است. این‌ها را در مثنوی خوانده‌ایم، فقط من توضیح می‌دهم شما یادتان می‌آید که این کژبینی و این غلط‌بینی در من‌ذهنی وجود دارد، جمع این‌ها می‌شود خوی بد و ملول می‌کند بی‌حال می‌کند ما را. و همین‌طور که بیت بعدی می‌گوید:

بی تو هستم چون زمستان، خلق از من در عذاب با تو هستم چو گلستان، خوی من خوی بهار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)

می‌گوید که «بی تو هستم چون زمستان» نگاه کنید، یعنی دیدن برحسب این همانیدگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ما را زمستان می‌کند و هم خودم هم خلق از من در عذاب هستند. برای این‌که می‌دانید هر همانیدگی که می‌آید مرکز ما، درد ایجاد می‌کند. اصلاً همانیدگی که می‌آید، چون این تغییر می‌کند مرکز ما، ما را می‌ترساند. مرکز ما باید ثابت عدم باشد.

الآن نشان می‌دهیم، قبلاً هم عدم بوده قبل از ورود به این جهان عدم بوده [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. بنابراین ما ساکن بودیم ترس نداشتیم ولی الآن چون این‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] آفل هستند، آفل یعنی گذرا، چیزی که شما با ذهنتان می‌توانید ببینید، گذرا است، در حال تغییر است. درست است؟ آن چیزی که تغییر نمی‌کند فقط آن خدا است.



هرچه اندیشی، پذیرای فناست آن‌که در اندیشه نآید، آن خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷)

پس بنابراین هرچه بیندیشی، «پذیرای فناست» یعنی از بین رفتنی است، گذرا است. «آن‌که در اندیشه نآید»، آن چیزی که شما در اندیشه نمی‌توانید درباره‌اش فکر کنید، خدا آن است. بله؟

باید وقتی می‌گوید «با تو هستم»، «با تو هستم» را الآن ما می‌دانیم که شکل بعدی دارد، این دارد [شکل ۲ (دایره عدم)]. «با تو هستم» یعنی فضا را باز می‌کنم، مرکز عدم می‌شود. اگر فضا را باز کنم مرکز عدم بشود همین‌طور که بود قبل از ورود به این جهان، من با تو می‌شوم، تو به صورت عدم می‌آیی مرکز من.

پس «بی تو هستم چون زمستان». [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] این‌ها همه چه هستند؟ زمستان است. بله؟ «بی تو هستم چون زمستان». در زمستان می‌دانید همه‌چیز خشک می‌شود. پس من اگر زمستان باشم، می‌دانید ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، به هر کسی می‌رسم مثل زمستان خشکش می‌کنم. خودم هم خشک می‌کنم، برای همین ملول هستم. «بی تو هستم چون زمستان»، هر کسی را ببینم، خشک می‌کنم بی‌رمق می‌کنم بی‌تحرك می‌کنم، از جمله خودم را. بنابراین همه مردم از دست من در عذاب هستند. خلق در این‌جا هم انسان‌ها هستند، هم هر چیز دیگر. این انرژی بدی که در من ذهنی از من ساطع می‌شود، اثر مخرب روی همه‌چیز دارد.

اما وقتی فضا باز می‌شود تو می‌آیی به مرکز من به صورت عدم، من مثل گلستان می‌شوم و در نتیجه هم آباد می‌شوم خودم هم «خوی من خوی بهار». خوی من مثل خوی بهار می‌شود. بهار دیدید که وقتی می‌آید همه‌چیز شکوفا می‌شود، گل‌ها باز می‌شوند، درخت‌ها برگ درمی‌آورند، زمستان خشک شده بودند.

خب شما بهار می‌خواهید بشوید یا زمستان؟ شما می‌خواهید زمستان را با خودتان حمل کنید، به هر کسی می‌رسید خشکش کنید بی‌رمق کنید ملول کنید مثل خودتان. اگر من ذهنی داشته باشید، بله. شما خوی بد را با خودتان حمل می‌کنید، به هر کسی می‌رسید، او را از جنس جسم می‌بینید، او هم شروع می‌کند به جسم شدن، خشک شدن و عذر هم نمی‌خواهید. حق هم به خودتان می‌دهید.

یکی از جنبه‌های این خوی بد این است که می‌گوید حق با من است. درست است؟ الآن خواهیم دید. چرخه تخریب جزو خوی بد است. چرخه تخریب که تو کردی، من از تو بهترم، تو عوض بشو و چیزهای آفل در مرکز من هستند، این جزو خوی بد است. این‌که هر لحظه من به خودم لطمه می‌زنم، جزو خوی بد است.



پس من با تو مثل گلستان می شوم خودم، یعنی شکوفا می شوم. بدنم شکوفا است، فکرها هم خلاق است، جاندار هستم، قدرت دارم، حرکت دارم، زیبا هستم، همه چیزم با نظم زندگی کار می کند، درست است؟ شکوفا شدم و خوی من هم خوی بهار است برای این که هم خودم را آبادان می کنم هم به هر که می رسم، زندگی را در او می بینم و زندگی شکوفا می شود، او هم شروع می کند مثل بهار شکوفه دادن. درست است؟

او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق، اعتراض (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

انقباض: دلتنگی و گرفتگی
مختار مطلق: در این جا خداوند است.
مختار: صاحب اختیار
مطلق: کامل، تمام، به دور از نقص و محدودیت و استثنا و قید و بند

[شکل ۱ دایره همانیدگی ها] اما توجه کنید که این مرکز که همانیده می شود و این غرض ها یا همانیدگی ها می آید به صورت نقطه چین مرکز ما، ما دیگر از نظم زندگی برخوردار نیستیم، چون هر لحظه زندگی ما را اداره می کند. ما منقبض می شویم، یعنی من ذهنی یک انقباض است. ما «فضولی» می شویم، از خودمان راهی پیدا می کنیم و عقیده پیدا می کنیم برای این که چه چیزی برای ما خوب است.

بنابراین از کنترل «قضا و کُنْ فکان» یعنی خداوند تصمیم بگیرد، او بگوید بشو و می شود و از نظم زندگی که ما را اداره می کند، از او خارج می شویم. برای خودمان یک اتونومی (خودمختاری: autonomy) داریم. خودمان خودمان را می توانیم اداره کنیم به وسیله من ذهنی مان و الآن فهمیدیم که این خوی بد است.

و یکی از جنبه های خوی بد می دانید خروبی است، خراب کردن است. درست است؟ الآن این ها را ما بیت هایش را سریع مرور خواهیم کرد. پس فضولی می شویم نسبت به اداره زندگی یا خداوند از ما و او که مختار مطلق است به او اعتراض می کنیم. برحسب عقل من ذهنی مان می گویم باید این طوری بشود، و این طوری به ضرر ما است، این را نمی دانیم و نمی فهمیم به وسیله ذهن، برای این که ذهن کژبین است.

«کرد بر مختار مطلق» که خداوند است «اعتراض» همین من ذهنی شما. و این، همین این خودش یکی از جنبه های بسیار بد خوی بد است که ما الآن نمی گذاریم زندگی ما را اداره کند، عقل کل اداره کند. و عقل ناقص من ذهنی ما را اداره می کند. اتفاقاً بیت سوم همین را می گوید.



بی تو بی‌عقلم، ملولم، هرچه گویم کژ بود من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)

و همین‌طور که می‌بینید [شکل ۲۱] فضای آنساب است این من‌ذهنی اجزایش، یعنی این غرض‌ها یا نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها به هم یک جوری مربوط هستند. بله؟ ذهن فضای شرطی‌شده است می‌توانیم بگوییم. یک چیزی، یک چیز دیگر را یاد ما می‌آورد. آن که یاد ما آمد، چهارتا چیز دیگر هم یادمان می‌آید. هر کدام از این‌ها همه این‌ها به هم مربوط هستند، با هم خویشی دارند. درست است؟

[شکل ۲ (دایره عدم)] اما وقتی شما اتفاق این لحظه را جدی نمی‌گیرید و اعتقاد پیدا می‌کنید که نظم زندگی بهتر از نظم من‌ذهنی شما است و شما منقبض شدید به‌علت کژبینی که دائماً منقبض می‌شود واکنش نشان می‌دهد، الآن از مولانا یاد می‌گیرید که شما دائماً باید منبسط بشوید. درست است؟

ولی با من‌ذهنی که بنابه تعریف انقباض است، منقبض می‌شود که من‌ذهنی به‌وجود می‌آید، الآن باید به حرف‌های من‌ذهنی گوش ندهید. و اولین حرف من‌ذهنی می‌گوید اتفاق این لحظه جدی است و تویش زندگی دارد، مقاومت کن. شما مقاومت نمی‌کنید پس، به حرف من‌ذهنی گوش نمی‌کنید. قضاوت با ذهنتان هم نمی‌کنید. و این‌که آفلین و چیزهای گذرا را آوردید مرکزتان و عادت کردید بی‌آوردید مرکزتان، این کار را هم نمی‌کنید. این‌ها اسمش پرهیز است. درست است؟

و در نتیجه فضا باز می‌شود. عرض کردم فضا خودش باز می‌شود. خداوند و شما جنس اصلی‌تان انبساط است. درست است؟ شما یک چیزی را تصمیم می‌گیرید، مثلاً یک دانشجو تصمیم می‌گیرد برود فرض کن که ریاضیات بخواند، خب خداوند اجازه می‌دهد فضا را باز می‌کند. یک ماه بعد تصمیم می‌گیرد برود نه چیزهای طبیعی بخواند مثلاً دکتر بشود مثلاً، باز هم خداوند چیزی نمی‌گوید فضا را باز می‌کند، می‌گوید بفرمایید. درست است؟

نمی‌گوید که حالا مسخره کردی آن تصمیم را گرفته بودی دیگر، برای چه این کار را می‌کنی! شما هر تصمیمی می‌گیرید خداوند فضا باز می‌کند. پس نکند شما هم از جنس فضاگشایی هستید؟ و هستید. درست است؟

پس می‌بینید که فضا گشوده می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)] و این غرض‌ها، همانیدگی‌ها می‌رود به حاشیه. توجه کنید که این شکل خیلی شکل جالبی است که می‌تواند خوب اگر دقت کنید، نشان می‌دهد که به‌تدریج که شما اتفاق



این لحظه را جدی نمی‌گیرید، اتفاقی که از این لحظه رد می‌شود، زندگی شما را به شما پس می‌دهد. توجه می‌کنید؟ زندگی شما در این نقطه‌چین‌ها و غرض‌ها سرمایه‌گذاری شده، یعنی جذب این‌ها شده.

وقتی این لحظه یک اتفاقی می‌افتد، وقتی شوخی می‌گیرید این را، جدی نمی‌گیرید و می‌دانید که اگر این را جدی بگیرید مقاومت کنید، فشرده می‌شوید، مقاومت نمی‌کنید، باز می‌شوید. وقتی باز می‌شوید مرکز عدم می‌شود، این چیزی که از این لحظه رد می‌شود، زندگی شما را به شما پس می‌دهد، یعنی از آن می‌گیرید.

اگر شما در حال انبساط باشید، هرچه از این لحظه رد می‌شود، شما زندگی‌تان را پس می‌گیرید، پس می‌گیرید، پس می‌گیرید. هر دفعه هم که از چیزی زندگی‌تان را پس می‌گیرید، گشوده‌تر می‌شوید، گشوده‌تر می‌شوید. وقتی گشوده‌تر می‌شوید، مثلاً از پول زندگی‌تان را پس می‌گیرید، پول از بین نمی‌رود، پول می‌رود به حاشیه.

پس تمام آن چیزهایی که با آن‌ها همانیده می‌شوید، زندگی را به شما پس می‌دهند، ولی این‌ها را شما دور نمی‌اندازید. با پدر و مادرتان همانیده هستید، پدر و مادرتان می‌روند توی حاشیه. مرکزتان شفاف می‌شود عدم می‌شود مثل رانندگی که می‌بینید، ولی همه آن چیزها را هنوز دارید، می‌توانید داشته باشید.

پس بنابراین وقتی می‌گوییم فقر یعنی مرکز عدم بشود، نه این‌که ما هیچ‌چیز نداشته باشیم در زندگی. این شکل را ببینید [شکل ۲ (دایره عدم)]. این شکل مهم است برای این‌که شما لحظه‌به‌لحظه اجازه می‌دهید فضا گشوده بشود با بی‌مقاومتی و بی‌قضاوتی و این نقطه‌چین‌ها یا غرض‌ها زندگی را دانه دانه در این لحظه که هم خداوند حاضر است، هم شما با او یکی هستید، به شما پس می‌دهد و شما گشوده‌تر می‌شوید گشوده‌تر می‌شوید و دیگر در این نقطه‌چین‌ها هیچ‌چیز نمی‌ماند، ولی این‌ها هنوز در حاشیه هستند ولی در مرکز شما نیستند.

و این فضای گشوده‌شده [شکل ۲۲] می‌بینید فضای لا‌انساب هست، یعنی خود زندگی هست، از جنس خداوند است، هیچ چیزی نیست آن‌جا که با همدیگر فامیل باشند. و اگر فضا باز بشود، من شما حول آن می‌گردد. درست است؟

دوباره این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] غرض‌ها یا همانیدگی‌ها را نشان می‌دهد در مرکز. این یکی هم [شکل ۲ (دایره عدم)] فضاگشایی را نشان می‌دهد. پس بیت سوم می‌گوید «بی تو بی‌عقلم، ملولم»، بی تو یعنی همه‌اش لحظه‌به‌لحظه من مقاومت دارم و قضاوت دارم و یکی از این نقطه‌چین‌ها در مرکز من عینک من است. یعنی خداوند عینک دید شما نیست، عدم نیست، بلکه یک همانیدگی است «بی تو». با تو یعنی مرکز عدم است.



«بی تو بی عقلم، ملولم». پس معلوم می‌شود یکی از جنبه‌های خوی بد این است که بی‌عقل است، عقل من‌ذهنی دارد. عقل من‌ذهنی عقل دید چیزها است، دید عقل کل نیست. برای همین است که وقتی این بیت‌ها را ما تکرار می‌کنیم، بیت‌ها چون به‌وسیله خرد کل گفته شده، نظم عقل کل را پیدا می‌کنیم. یواش‌یواش سبک زندگی‌مان طرز فکرمان عوض می‌شود.

«بی تو بی عقلم، ملولم»، بالاگفت «خوی بد دارم، ملولم». الآن به شما مولانا راهنمایی می‌کند که این ملولی من به‌علت بی‌عقلی من‌ذهنی است. خب شما به خودتان بگویید من عقل دارم؟ اگر عقل دارم، چرا ملولم؟ مگر خداوند از جنس شادی نیست؟ من چرا غم دارم؟ پس این بی‌عقلی است، تشخیص غلط است، دید غلط است، صلاح خود را ندانستن است.

«بی تو بی عقلم، ملولم، هرچه گویم کژ بُود» چرا کژ بُود؟ برای این‌که برحسب این غرض‌ها می‌بینم، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینم، برحسب نظم عقل کل نمی‌بینم. شما نمی‌توانید من‌ذهنی داشته باشید برحسب همانیدگی‌ها ببینید و عقل درستی داشته باشید، دید درستی داشته باشید که فکر کنید مثلاً یک ماه دیگر کارتان درست می‌شود.

یکی از بی‌عقلی‌های همین من‌ذهنی این است که فکر بعد از فکر بعد از فکر، که از جنس دُرد است، مولانا می‌گوید، از جنس مواد ذهنی است. فکر می‌کند، فکر می‌کند مسائلش را حل می‌کند. با فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها من‌ذهنی مسئله ایجاد می‌کند بعد تندتند فکر می‌کند بلکه این مسائل را حل کند. هرچه تندتند فکر می‌کند، پایین می‌گوید «گرداب تن»، هشیاری کمتر می‌شود. هشیاری کمتر می‌شود، ما بیشتر به‌سوی گیجی، دیوانگی می‌رویم، بی‌عقلی کامل می‌رویم.

شما اگر فکر بعد از فکر تند بشود، دیگر اصلاً هشیاری ندارید. درست است؟ مثل یک آدم مستی که این قدر گیج شده که هیچ‌چیز نمی‌فهمد. و ما در من‌ذهنی افراط می‌کنیم، خیلی به آن‌ور رفتیم، برای این‌که دید کژ می‌گوید که تندتند فکر کنم درد ایجاد کنم بلکه مسائل را حل کنم. شکایت کنم ناله کنم، مسائل حل بشود. این‌ها همه دید غلط است، کزبینی است.

«بی تو بی عقلم، ملولم، هرچه گویم کژ بُود». پس شما لزومی ندارد که استدلال کنید. این را از مولانا یاد بگیرید که اگر نگذارید فضا باز بشود، مرتب قضاوت کنید، مرتب مقاومت کنید، شکایت کنید، ناله کنید، غم بخورید



به حساب این که کار را درست می‌کنید، کار خراب‌تر خواهد شد، بی‌عقل‌تر خواهید شد. هرچه فضا بازتر می‌شود، شما با عقل کل و نظم آن بیشتر همگام می‌شوید، در نتیجه کژ فکر نمی‌کنید. درست است؟

«بی تو بی‌عقلم، ملولم، هرچه گویم کژ بُود»، «من خجل از عقل» یعنی از این عقلی که دارم به عنوان من‌ذهنی شرمندهم. من می‌دانم این نباید عقلم باشد، ولی متأسفانه همین عقل از روی تو شرمسار است، احساس کوچکی و بی‌ارزشی می‌کند و نمی‌گذارد نور تو بیفتد.

نور خداوند بیفتد، نور خداوند کی می‌افتد؟ وقتی مرکز عدم می‌شود. مرکز عدم می‌شود، من‌ذهنی دوست ندارد عیب‌هایش را ببیند. الآن می‌بینیم من‌ذهنی ایجاد پندار کمال می‌کند و ناموس می‌کند. شما می‌دانید این‌ها را. پندار کمال یعنی عیب ندارم من. این هم از جنبه بد بد خوی بد است که من می‌گویم عیبی اصلاً ندارم. پندار کمال.

من چرا نمی‌گذارم نور خدا بیفتد؟ نورافکن بیفتد؟ برای این که می‌ترسم عیب‌هایم را ببینم. تحمل عیب‌هایم را ندارم. من، من‌ذهنی، خوی بد به من قبولانده که من کامل کاملم. چه‌جوری به من می‌شود حالی کرد که بابا تو عیب داری؟ درحالی که اگر یکی بگوید عیب داری، من می‌خواهم با چماق بزنم کله‌اش، برای این که ناموس دارم، به ناموسم برمی‌خورد. یک ضلع دیگرش درد است، می‌خواهم درد ایجاد کنم.

پس می‌بینید خوی بد یعنی چه؟ همه‌اش داریم خوی بد را می‌خواهیم بفهمیم. شما اگر قرار باشد پندار کمال داشته باشید، پیش خودتان فکر کنید از من دیگر کامل‌تر آدمی نیست! برای آن هم ناموس داشته باشید، اگر کسی ایراد بگیرد به شما، دشمنش بشوید و درد ایجاد کنید، شما دیگر بدبخت شدید دیگر. روزبه‌روز فکر می‌کنید کامل هستید، ولی خوی بد دارید، ملولی‌تان زیادتر می‌شود، بی‌عقلی‌تان زیادتر می‌شود، کارتان خراب می‌شود. و این اتفاق برای همه ما افتاده، حتی به جمع ما هم افتاده، برای این که به حرف آدم‌های مثل مولانا که درست دیدند توجه نکردیم، الآن داریم می‌کنیم.

پس می‌بینیم که می‌گوید بی تو [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)]، با تو این است [شکل ۲ (دایره عدم)] مرکز عدم است. بی تو این است [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] مرکز همه‌اش همانیده است. درست است؟ و بی تو بی‌عقلم، ملولم، هرچه می‌بینم و می‌گویم کژ است و به ضرر خودم است و جزو این خوی بد است. و این عقلی که دارم از آن شرمندهم، ولی همین عقل نمی‌گذارد من نور تو را ببینم. کدام من‌ذهنی می‌گوید من به خداوند احتیاج دارم؟ خب اگر واقعاً احتیاج داشت که ساکت می‌شد.



پس شما خاموش باشید، آنصِتوا تا زبانُ تان من شَوَم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

آنصِتوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

اگر ما به عنوان من ذهنی می توانستیم قبول کنیم که ما بهتر از خداوند نمی دانیم، خب ما ساکت می شدیم او حرف می زد. هر که ساکت نمی شود و فکر بعد از فکر بعد از فکر می کند، چه می گوید؟ عملاً می گوید خداوند بلد نیست، من بلدم. خب شما می گوید این که کفر است. بله، شما مشغولش هستید، وگرنه ساکت می شدید خاموش می شدید تا او حرف بزند. تا زمانی که من ذهنی حرف می زند و کژی بینی ایجاد می کند، زندگی شما با خوی بد خراب خواهد شد.

پس شما الآن یکی از جنبه های خوی بد را مولانا به شما گفت. از، خودتان را این قدر شایسته نمی دانید که، به عنوان من ذهنی، که مرکز را عدم کنید و از جنس خدا بشوید. رها نمی کنید این عقل را، این عقل را رها کنید. بگویید، بگویید من آدم بی عقلی ام، این عقل عقل نیست، من عاجزم. این ها را به خودتان بگویید. من نتوانستم زندگی ام را درست کنم. بگذار ببینم عقل کل چه می گوید. بگذار ببینم خداوند به صورت مرکز عدم چه می گوید.

من از روی خداوند شرمسار نیستم. درست است که تا حالا عقل بد داشتم، می دانم این عقل بد است، یک عقل کل هم هست که اگر من به این اهمیت ندهم و منقبض نشوم مقاومت نکنم، جنبه های مختلف خوی بد را تکرار نکنم، من اصلاً خودش هستم، چرا شایسته نیستم؟! من ذهنی ام می گوید، جنبه خوی بد، من شایسته خداوند نیستم. برای همین است که من از نور او شرمسار هستم.

می گویند خب اگر خداوند، یعنی می شود یک کتاب نوشت به همین نیم بیت، مصرع دوم «من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار»، چرا نمی گذارم نور خداوند بیفتد که من جنبه های مختلف زندگی مادی ام را ببینم؟ برای این که پر از اشتباه است، تحمل ندارم. نمی توانم بپذیرم که خوی بد من، من را ملول کرده. این همه بدبختی که سرم آمده تقصیر خودم بوده. این را من ذهنی نمی تواند تحمل کند. در نتیجه می گویم تو کردی، او کرده، وضعیت کرده، زمان و مکان کرده.

نور او بیفتد، شما کاملاً متوجه می شوید که همه رفتاری ها را خودتان ایجاد کردید. باید، باید اجازه بدهید یک عقل دیگری بیاید، یک انبساطی می آید که شما پذیرستان برود بالا. برای همین می گوید که خب عاجزی پیشه کن. تو «به زاری جو دَهَب» دَهَب یعنی طلا، به زاری باید در جست و جوی طلا باشی. یک کسی این که بسته به



این‌که چقدر از این همانیدگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌گذرد، یک قد من‌ذهنی دارد. اگر همه‌اش مرکز عدم باشد، همه‌اش فضاگشا باشد، قد من‌ذهنی‌اش خیلی کم است یا اصلاً صفر است.

ولی با توجه به این‌که چقدر در ساعت شما مرکزتان همانیده هست و از روی همانیدگی‌ها رد می‌شوید، دید همانیدگی‌ها دارید، کژبین هستید، قد من‌ذهنی شما را تعیین می‌کند. و اندازه قد من‌ذهنی که بلند می‌شوید می‌گویید من، کژبین هستید خوی بد دارید، گرفتاری برای خودتان ایجاد می‌کنید.

وقتی قد من‌ذهنی صفر است آن موقع سازندگی شروع می‌شود، آن موقع شما خجالت نمی‌کشید بگویید که من اشتباه کردم، من بد دیدم، من من‌ذهنی داشتم. ولی بهتر است قبل از این‌که گرفتاری‌ها زیاد بشود شما بگویید که در من‌ذهنی، ما از مولانا یاد گرفتیم که ما عاجز هستیم، این من‌ذهنی عقل درستی ندارد، کژبین است، غلط‌بین است. و از همین سه بیت می‌توانید یاد بگیرید. درست است؟

خب توجه می‌کنید که آخر کار می‌رسیم دوباره ما به این دایره [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، این دایره نشان می‌دهد که هیچ همانیدگی یا غرض در مرکز ما نمانده. و البته حاشیه هم خالی است، می‌توانست حاشیه آن نقطه‌چین‌ها باشد. منظور ما این است که دیگر آن حاشیه را هم نشان ندادیم. این درست شبیه دایره‌ای است که همین اول بود.

پس این منظور ما را هم در این قسمت فهمیدیم. منظور ما این است که به‌صورت عدم وارد می‌شویم، همانیده می‌شویم با چیزها، متقبض می‌شویم، بعد منبسط می‌شویم، منبسط می‌شویم، جذب همانیدگی‌ها می‌شویم، خودمان را می‌کشیم بیرون. این جذب همانیدگی شدن و خود را کشیدن یک تحول عجیب و غریبی در ما به‌وجود می‌آورد. ما را به خداوند یعنی به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌کند. درست مثل این‌که می‌رویم توی یک رَحِمی از آن‌جا خودمان خودمان را می‌زایانیم. توجه می‌کنید؟ این چیز مهمی است. می‌بینید این دایره [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] شبیه همان دایره اول است که داشتیم ما. درست است؟

خب شما الان نگاه کنید این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] که همیشه به شما نشان می‌دهیم، هسته مرکزی خوی بد را نشان می‌دهد که در مرکز همانیدگی‌ها یا غرض‌ها هستند. پایین به اصطلاح ضلع پایین مثلث، همین قاعده می‌گوییم، چیزهای گذرا هستند، آفل هستند، چیزهایی که با ذهنمان می‌توانیم تجسم کنیم. اگر این‌ها بیاید مرکزمان، در ما قضاوت و مقاومت به‌وجود می‌آید، خوی بد آغاز می‌شود.



پس این هسته مرکزی فساد در ما است و ما می‌دانیم که این شکل که من‌ذهنی را درواقع نشان می‌دهد، همانیده شدن با غرض‌ها یا همانیدگی‌ها، چیزهای این‌جهانی، این گفتیم که تا ده دوازده سالگی واقعاً برای زندگی قابل قبول است. بعداً ادامه‌اش کژبینی و خوی بد و ضرر زدن را به‌وجود می‌آورد و ما نباید ادامه بدهیم. با اطلاعاتی که از مولانا می‌گیریم می‌توانیم خودمان را اصلاح کنیم. نمی‌خواهیم خوی بد چنان جای‌گیر بشود در ما که نمی‌شود از شرش راحت شد. درست است؟

و مقاومت یک معنی‌اش این است که اتفاق این لحظه یا آن چیزی که در مرکز ما هست برای ما مهم است، ما از آن زندگی می‌خواهیم. گاهی اوقات اسم این را می‌گذاریم طمع، طمع زندگی از چیزهای این‌جهانی که در مرکز ما هستند.

قضایوت هم یعنی به‌سادگی این‌که این بالا می‌رود یا پایین می‌آید. و برای من‌ذهنی زیاد شدن این نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها معادل این است که ما زندگی‌مان دارد زیاده‌تر می‌شود. و اگر کمتر می‌شود، همانیدگی کمتر می‌شود، ناراحت می‌شویم، اگر زیاد می‌شود خوشحال می‌شویم.

ولی این خوشحالی و ناراحتی مال من‌ذهنی است، در حال من‌ذهنی است که دارد تغییر می‌کند. حال اصلی ما بعد از من‌ذهنی کاملاً خوب است همیشه. حال من‌ذهنی ما که حال خداوند است همیشه خوب است، این شکل [شکل ۹ (مثلاً همان‌ش)] حال من‌ذهنی را نشان می‌دهد. پس خوی بد از این‌جا آغاز می‌شود، می‌بینید. درست است؟

و این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را هم می‌شناسید که خوی بد سبب می‌شود که ما هر چیزی که زندگی به ما می‌دهد، یعنی زندگی را از خداوند بگیریم، تبدیل به مانع کنیم، مسئله کنیم و دشمن کنیم، این‌ها موجودات ذهنی هستند که زندگی ما را فلج می‌کنند. این شکل را گفتیم افسانه من‌ذهنی است. درست است؟ پس این افسانه من‌ذهنی خوی بد را نشان می‌دهد، ملولی را هم نشان می‌دهد.

و هم می‌توانید این شکل، [شکل ۱۶ (مثلاً پندار کمال)] نگاه کنید جنبه‌های خوب و به‌اصطلاح خوی بد پندار کمال است، در این مثلث می‌بینید.

خوی بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار
خوی من کی خوش شود بی روی خوبت، ای نگار؟
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)



پندار کمال و ناموس اجازه نمی‌دهد که ما اگر کسی را به صورت زندگی ندیدیم، چون از جنس زندگی نبودیم، برگردیم معذرت بخواهیم. ما اصلاً از کسی معذرت نمی‌خواهیم. می‌گوییم همه باید از ما معذرت بخواهند برای این‌که ما کامل هستیم. یک ضلع دیگرش درد است.

پس بنابراین این مثلث پندار کمال که ترکیب پندار کمال، ناموس و درد است جزو خوی بد است. و همین‌طور این چرخه تخریب [شکل ۲۳] که همه با این کار می‌کنند در من‌ذهنی، می‌بینید که مرکز دائماً در حال انقباض است. این هم نشان می‌دهد که خلاصه خوی بد این است که فضای آنساب در مرکز ما است. می‌بینید این در حال انقباض است همیشه. می‌بینید یک آدمی که من‌ذهنی دارد هر اتفاقی می‌افتد منقبض می‌شود، واکنش نشان می‌دهد شما ممکن است این‌طوری باشید. پس در مرکزش فضای آنساب است در حال انقباض، عکسش باید باشد. درست است؟

فضای آنساب در مرکز، تو کردی، او کرد، تقصیر زمان و مکان است، من به‌ترم، تو عوض بشو، خلاصه خوی بد در این شکل دیده می‌شود. خوی بد بله، یک چنین آدمی که در حال انقباض است هیچ موقع نمی‌تواند در خودش یا در یکی دیگر زندگی را ببیند و عذر هم نمی‌خواهد.

پس می‌بینید که «خوی بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار» با این چرخه تخریب دائماً زیر پا گذاشته می‌شود. این تغییر را الآن شما باید در خودتان به وجود بیاورید. بگویید من خوی بد من‌ذهنی دارم، مرکزم همانیده است، همیشه در حال انقباض هستم، قضاوت و مقاومت می‌کنم. من می‌بینم هر چالشی پیش می‌آید دنبال آدم می‌گردم گردنش بیندازم، به جای این‌که تمرکز روی خودم باشد بگویم من کردم، بتوانم خودم را اصلاح کنم.

مخصوصاً من فضاگشایی نمی‌کنم، مرکز از جنس زندگی نیست، از جنس خدا نیست، پس باید حواسم به خودم باشد، تمرکز روی خودم، دائماً فضاگشا باشم به جای انقباض و هیچ موقع نگویم تو کردی، او کرد، ببینم چه چیزی یا چه جنبه‌ای از خوی بد من در کار است؟ شما باید خوی بد خودتان را با انشا نوشتن و زیر نورافکن قرار دادن خودتان بشناسید. اگر شناسید، نخواهید بشناسید، پندار کمال را ادامه بدهید، زندگی شما درست نخواهد شد.

این‌ها جوهر آموزش مولانا است که خدمت شما دارم می‌گویم من. و درواقع مولانا می‌تواند فوراً از تولید به مصرف بیاید. شما می‌خوانید، همین‌جا عمل می‌کنید. این‌طوری نیست که توی ذهن باشد، توی فهرست [اشاره به سر] نمی‌ماند، توی ذهن نمی‌ماند، می‌آید به مرکزتان [اشاره به دل] می‌رود به عمل.



شما می‌گویید بعد از این به هر کسی رسیدم من، اگر زندگی را در او ندیدم باید عذر بخواهم، خب این زندگی شما را عوض می‌کند. و یواش یواش می‌بینید که نه به هر کسی می‌رسید یک قضاوتی می‌کنید، دوباره برمی‌گردید به خودتان، عذر می‌خواهید. عذر خواستن یعنی فضاگشایی. عذر خواستن یعنی من عاجزم، ناتوانم، من با من‌ذهنی نمی‌توانم زندگی‌ام را درست کنم.

پس بنابراین فضاگشایی می‌کنم تا به نظم خرد کل دست پیدا کنم. من الآن می‌بینم با من‌ذهنی من، عقلش من را خرّوب کرده، خرابکار کرده. من زندگی خودم را خودم را خراب کرده‌ام. درست است؟

بالاخره رسیدم خلاصه شده زندگی من که دائماً منقبض بشوم، این شکل [شکل ۲۳] و در مرکز من چیزهایی وجود دارند که این‌ها با هم خویشی دارند، یک فضای شرطی شده است، من را کنترل می‌کند، خرد کل من را اداره نمی‌کند، دائماً می‌گویم تو کردی، او کرد.

و من از همه بهترم، پندار کمال دارم و به همه می‌گویم شما عوض بشوید. این باید عکس بشود، خب! شما نگاه کنید به این شکل دوباره [شکل ۲۳]. این بیت‌ها را سریع می‌گذرم که برای این‌که همه‌تان می‌دانید:

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خرّوب است، ای شاه جهان
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

خرّوب: بسیار خراب‌کننده

گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟
گفت: من رُستم، مکان ویران شود
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

من که خرّوبم، خراب منزلم
هادم بنیاد این آب و گلم
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

خرّوب: بسیار خراب‌کننده
 هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

پس شما اگر به صورت ناظر به من‌ذهنی‌تان نگاه کنید یعنی فضا گشوده بشود، البته شده‌اید الآن شاه جهان، چون از جنس خداوند شدید، بپرسید که خب آقا یا خانم من‌ذهنی که خوی بد داری چه کاره‌ای این‌جا؟ نتیجه‌اش



این است «من که خروّیم خراب منزل» یعنی منزل شما جایی که شما به صورت مکان زندگی می‌کنید همه را خراب می‌کنم. کی خراب نمی‌کند؟ وقتی مرکز عدم بشود دیگر نمی‌تواند خراب بکند.

تمام این چیزها برای این است که شما مرکز را عدم کنید، مرکز شما متعلق به زندگی است، متعلق به چیزهای این‌جهانی نیست. برای همین است که می‌گوییم قبل از کوچ از این جهان باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده باشید.

«من که خروّیم» یعنی من‌ذهنی شما به شما می‌گوید من خروّیم، منزل تو را مکان تو را خراب می‌کنم و «هادم بنیاد این آب و گِلَم» یعنی هر چیزی که با ذهنت تجسم می‌کنی اگر من در مرکز باشم همه را خراب می‌کنم.

پس روابط شما به‌عنوان یک مرد که با همسران اگر خراب شده باشد، من‌ذهنی خراب کرده، خوی بد شما خراب کرده، کس دیگری خراب نکرده. پس شما باید تمرکزمان الآن روی خودتان بیاید بگویید که من می‌خواهم این خوی بدم را بشناسم که یکی از خاصیت‌های این خوی بد «خروّی» یعنی بسیار خراب‌کننده بودن است که اگر همانندگی در مرکز باشد همه‌چیز من را خراب می‌کند، بیزینسم (کسب‌وکار: business) را خراب می‌کند، بدنم را خراب می‌کند، فکرها را خراب می‌کند، روابطم را با همسر، بچه‌ام، دوستانم، پدر و مادرم، همه خراب می‌کند. توجه می‌کنید؟ همین شکل [شکل ۲۳]. درست است؟

اما دوباره نشان می‌دهم بیت‌هایی که مولانا برای این خوی بد یا بی‌عقلی در من‌ذهنی آورده و نشان می‌دهد که اگر شما این را نگه دارید از عهده‌اش نمی‌توانید بر بیایید، این به شما ضرر می‌زند زندگی‌تان را خراب می‌کند.

پس این خوی بد را باید بشناسید چاره‌ای ندارید، فضا را باز کنید مرکزتان را عدم کنید زندگی را بیاورید به مرکزتان، این همانندگی‌ها را بردارید.

این‌ها را البته می‌دانید برای یادآوری می‌خوانم برایتان.

اگر شما این ابیات را در این ترکیب و ترتیب ببینید و تکرار کنید و ارتباط این مثنوی‌ها را در ذهنتان با هم برقرار کنید شما واقعاً راه را خودتان پیدا می‌کنید.

خار سه‌سویست هر چون کِش نَهی

درخَلد، وز زخم او تو کی جَهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵)



درخلد: فرورود

می‌گوید این من‌ذهنی یا خوی بد و بی‌عقلی آن یک خار سه‌سویست. خار سه‌سویه خاری است که هر جور زمین بگذاری یک طرفش بالا است، پایت را بگذاری به پایت فرومی‌رود و از زخم آن نمی‌توانی بجهی، یعنی هر فکری داشته باشی بخواهی اخلاقی باشی، سیاسی باشی، نمی‌دانم علمی باشی این خراب می‌کند به پایت فرومی‌رود تو را زخمی می‌کند. درست است؟ پس باید از شرش راحت بشوی، جنبه‌ای از خوی بد، این‌ها خوی بد است.

اندرون هر حدیث او شر است صد هزاران سحر در وی مضمَر است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱۱)

حدیث: سخن
مُضَمَر: پنهان

یعنی هر موضوعی را می‌خواهد بحث کند این خوی بد، این بی‌عقلی من‌ذهنی شر در آن وجود دارد، بدی حاصل می‌شود و صد هزار جور بد دیدن، کژ دیدن در آن «مُضَمَر» است یعنی به تعداد این نقطه‌چین‌ها شما کژبینی دارید اصلاً درست نمی‌توانید ببینید

«سحر» یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها و عقل آن‌ها را پیدا کردن سحر می‌شوید. اگر مرکز عدم بشود از سحر بیرون می‌آیید. درست است؟

مُضَمَر یعنی پنهان. الآن نگاه کنید می‌گوید:

لاجرَم مغلوب باشد عقل او جز سوی خُسران نباشد نَقْل او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۶۲)

خُسران: ضرر و زیان
نَقْل: انتقال، رفتن به سمت جایی یا چیزی، معنی بیان کردن و گفتن نیز می‌دهد.

یادآوری می‌کنم اگر شما با این فرمول کار می‌کنید که مرکزتان همانیده است در حال انقباض هستید، به این و آن می‌گویید تو کردی، من بهترم، تو عوض بشو، عقل کل تو مغلوب عقل من‌ذهنی است. بنابراین دائماً نقل می‌کنید می‌روید به سوی ضرر، خُسران یعنی ضرر به خودتان و دیگران. درست است؟ دوباره آیا فقط یک قدم رفتیم به سوی ضرر ما؟ نه! از اول من‌ذهنی داشتیم، بنابراین:



سخت‌تر افشردهام در شرّ قَدَم که لَفی خُسْرَم ز قهرت دَم به دَم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۰)

قهر: در مقابل آشتی، به معنای خدشه‌دار شدن پیوند دوستی
لَفی خُسْرَم: قطعاً در زیانکاری هستم. اشاره به آیه ۲ سورة عصر (۱۰۳)

نه! اصرار کردم در شرّ و ضرر رساندن به خودم و دیگران خیلی رفتم توی این بیابان جلو. «لَفی خُسْر» می‌دانید
آیه دوم سورة عصر است می‌گوید: «به‌درستی که انسان در زیانکاری است».

الآن نشان می‌دهد چرا زیانکاری است. شما می‌بینید من ذهنی دارید، بی‌عقلی من ذهنی، خوی بد من ذهنی که دائماً در کار ضرر زدن به خود و دیگران است. «از قهر تو»، از این‌که تو عقلت را به من ندادی، چرا؟ من عقل خودم را گرفتم. همیشه در ضرر بودم، ضرر زدن به خودم و دیگران. «سخت‌تر افشردهام» توجه کنید شما هم این کار را کرده‌اید؟ اگر شما شصت سال دارید خواهید دید که سخت‌تر افشرده‌اید در شرّ قَدَم که لَفی خُسْر بوده‌اید از قهر خداوند، و قهر خداوند هم به‌خاطر همین خوی بد من ذهنی است.

«لَفی خُسْرَم» یعنی قطعاً در زیانکاری هستم. آن آیه دوم سورة عصر بسیار مهم است. واقعاً یک اطلاعات شگفت‌انگیزی می‌گوید به‌طوری‌که انسان می‌گوید «عَصْر» یعنی همیشه عصر خداوند است. عصر خداوند یعنی همیشه این لحظه است و چون انسان در این لحظه نیست، در گذشته و آینده است، در فضای مجازی است در نتیجه «لَفی خُسْر» است، در نتیجه در زیانکاری است. مگر فضا را باز کند ایمان بیاورد و برود به‌سوی خداوند و خودش و دیگران را به صبر و خداوند توصیه بکند.

من ز مکرِ نفس دیدم چیزها کاو بَرَد از سحرِ خود تمییزها (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۷۸)

تمییز: تشخیص، شناختن چیزها از یکدیگر

توجه کنید شما دیده‌اید از حيله و مکر و صنعت نفس، چیزها دیده‌اید. «از سحرِ خود» یعنی دیدن برحسب این نقطه‌چین‌ها و غرض‌ها تمییز از دست رفته، ما خوب واقعی و بد واقعی را تمییز نمی‌دهیم.

من ز مکرِ نفس دیدم چیزها کاو بَرَد از سحرِ خود تمییزها (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۷۸)



تمییز: تشخیص، شناختن چیزها از یکدیگر

«تمییز» یعنی شما تشخیص بدهید با عقل خودتان که الآن چه چیزی برای شما خوب است، چه چیزی بد است؟ نمی‌توانیم تشخیص بدهیم. راه‌هایی انتخاب می‌کنیم که به ضرر ما است برای همین می‌گویید «که لَفی خُسْرَم ز قهرت دَم به دَم».

و دارم چه‌کار می‌کنم؟ دارم خوی بد را به شما توضیح می‌دهم. جنبه‌های مختلف خوی بد که هر شاخه‌اش به ما ضرر می‌زند.

وعددها بدهد تو را تازه به دست کاو هزاران بار، آن‌ها را شکست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۷۹)

این من‌ذهنی به ما قول داده اگر ازدواج کنی زندگیا شروع می‌شود، بعد بچه‌دار بشوی شروع می‌شود، بچه‌ها بروند دانشگاه شروع می‌شود، بچه‌ها از خانه بروند زندگیا شروع می‌شود، مسافرت بروی شروع می‌شود، پیر بشوی شروع می‌شود، بمیری شروع می‌شود. نه! هیچ موقع شروع نمی‌شود. اگر شروع بشود، همین الآن باید شروع بشود.

«وعددها بدهد تو را» در آینده که هزار بار شکسته. آقا ما ازدواج هم کردیم پس کو زندگی؟ مدرک هم که گرفتیم، سر کار هم که رفتیم، پولدار هم که شدیم، خانه بزرگ هم خریدیم پس کو زندگی؟! هزار بار شکسته باز هم می‌گویید در آینده است، چرا؟ کزبین است. نه زندگی در این لحظه است، فضا را باز کن بگذار زندگی در تو زندگی بشود. وعددهای من‌ذهنی را باور نکن جزو کزبینی من‌ذهنی است.

کسب فانی خواهدت این نفس خَس چند کسب خَس کنی؟ بگذار پس (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۰۲)

خَس: خار، خاشاک مجازاً انسان پست، فرومایه

«کسب فانی» چیست؟ به قول مولانا می‌گوید معاوضه و مبادلۀ دُرد می‌کنیم. یعنی من با من‌ذهنی حرف می‌زنم شما هم با من‌ذهنی حرف می‌زنید. هیچ خلاقیتی توی آن نیست، هیچ فضایی گشوده نمی‌شود که از طرف زندگی، عقل کل یک حرفی زده بشود، یک خلاقیتی توی آن باشد. من من‌ذهنی دارم شما من‌ذهنی دارید، این کسب فانی است. ما با همدیگر مفاهیم را رد و بدل می‌کنیم. درست است؟



شما آن طوری که فکر می‌کنید آن درست نیست ایشان هم می‌گویند پس چه جوری درست است؟ این طوری درست است. این‌ها همه مفهوم است. می‌دانید؟ مرتب ما با همدیگر مفاهیم ذهنی من‌دار مبادله می‌کنیم توی آن فضاگشایی و خلافت نیست.

دو جور زندگی هست یکی فضا گشوده می‌شود و «قضا و کُن فکان» یعنی خداوند از طریق شما حرف می‌زند.

پس شما خاموش باشید، اَنْصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

یک عقلی می‌آید توی زندگی ما، یک خلافتی می‌آید، یک فکر جدید، راه‌حل جدید. همه‌اش محکوم اجرای الگوهای پیش‌ساخته ذهن نیستیم. سبب‌سازی پوسیده ذهن ما را از بین برده. یکی از جنبه‌های بسیار بسیار مخرب این خوی بد، سبب‌سازی با سبب‌های پوسیده است. ما فکر می‌کنیم این باورهایی که ما داریم واقعاً چقدر عالی‌اند و باید این‌ها مایه سبب‌سازی قرار بگیرند.

«کسب فانی خواهدت این نفسِ خَس». این شبیه بیزینس (business: کسب و کار) بچه‌ها است. بچه‌ها می‌روند بازی می‌کنند، گفتم قبلاً مثلاً یکی ساندویچ فروش است، این یکی هم مشتری است. خب این یکی می‌گوید به من ساندویچ بده، آن یکی چوب برمی‌دارد به او می‌دهد، بیا این ساندویچ، می‌گوید پس پولش را بده، این هم یک سنگ می‌دهد به او، می‌گوید این هم پولش. هی مرتب این طوری با همدیگر بیزینس می‌کنند. بعد عصر بچه‌ها می‌روند خانه می‌گویند گرسنه‌مان است، می‌گویند مادرشان می‌گوید این همه ساندویچ خوردی و سیر نشدی.

مبادله ذهن هم همین‌طور است، هی بده بستان چیزِ ذهنی. می‌گویند این‌ها دُرد هستند. این درمان‌ها هم درمان‌های ژاژ هستند. حرف‌درمانی نداریم، درمان از آن‌ور می‌آید با فضاگشایی.

پس می‌گویند «کسب فانی خواهدت این نفسِ خَس»، نفسِ خَس یعنی چیزهای خَس را مبادله می‌کنیم ما. «چند کسب خَس کنی؟ بگذار پس»، حالا که فهمیدی، متوقف کن. آن بچه‌هایی که بازی می‌کنند باید بفهمند واقعاً، این سنگ را می‌دهد این پول نیست، این چیزی هم که می‌گوید چوب است، این را نمی‌شود خورد، بازی است فقط.



این چیزهای ذهنی را هم که ما با همدیگر مبادله می‌کنیم ما انسان‌ها، بعضی موقع‌ها بدمان می‌آید، بعضی موقع‌ها خوشمان می‌آید. به یک آدم پندار کمال می‌گوییم شما چقدر دانشمند هستید، خوشحال می‌شود، این خوشحالی‌اش خَس است، مواد ذهنی است. آن هم که او تعریف می‌کند آن هم مواد ذهنی است. یا شما هیچ چیزی بلد نیستید این هم مواد ذهنی است. خشم شما هم مواد ذهنی است. همه این مبادلات، همه مواد ذهنی است، دُرد است، «کسبِ فانی» است، کسبِ خَس است. پس بگذار، تماش کن. بله بعد می‌گوید:

گِردِ نفسِ دزد و کار او میچ هرچه آن نه کارِ حق، هیچ است هیچ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۳)

ببینید شما از این‌جا باید تکلیف خودتان را بدانید. می‌گوید این من‌ذهنی دزد زندگی شما است، کارهایی که او پیشنهاد می‌کند با سبب‌سازی و با عقلش، با خوی بدش، گرد او میچ، آن کارها را نکن. فقط کارِ حق، کارِ حق این است که فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی، با خلّاقیت و صنع و شادی کار کنی. بقیه هیچ هیچ است، با من‌ذهنی هر کاری می‌کنی هیچ است و هیچ. بله، اگر گوش بدهید شما.

اما می‌بینید که ما در مقابل امتحان خداوند مقاومت می‌کنیم. خداوند چه‌جوری امتحان می‌کند ما را؟ می‌دانید اتفاقات براساس قضا یعنی قضاوت خداوند، بیشش خداوند یا عقل کل و کُنْ فکان یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود، اتفاق می‌افتد برای شما. امتحان ما یک جوری است که زندگی اتفاقاتی به‌وجود می‌آورد که عیبی را به شما نشان بدهد، امتحان می‌کند شما را که شما ببینید در مرکزتان چه هست. در مقابل، شما برمی‌گردید زندگی را امتحان می‌کنید، چه‌جوری؟ می‌گویید که شما لطف کنید این را که من می‌خواهم این‌جوری، این‌جوری درست کنید. نه، این به شما نیامده می‌گوید.

آن خدا را می‌رسد کاو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

تا به ما، ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سِرار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲)

سِرار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان



بنابراین اتفاق می‌افتد، شما فضا را باز کنید ببینید که از همانیدگی‌ها، «عقیده»، این گره‌ها در مرکزتان، در درونتان چه‌ها هست؟ این را خداوند می‌خواهد لحظه‌به‌لحظه به شما آشکار کند. خب اگر شما فضا را باز کنید ببینید، زندگی را گفتم از این گره پس می‌گیرید، زندگی خودتان را. شما آمدید زندگی‌تان را سرمایه‌گذاری کردید در این گره‌ها، همانیدگی‌ها. الآن خداوند یکی‌یکی دارد لحظه‌به‌لحظه به شما نشان می‌دهد، خب فضا را باز کنید، به آن بگویید زندگی‌ام را پس بده. بگیر و بدان که در مرکزت چه هست که انعکاسش در بیرون ایجاد خوی بد و خرابکاری می‌کند. اگر این را شما شناسایی نکنید چه‌جوری می‌خواهید نجات پیدا کنید؟

این، مولانا می‌گوید این راه یا طرح زندگی است برای بیداری شما. شما خدا را امتحان نمی‌کنید، او شما را امتحان می‌کند و امتحان می‌کند فضا را باز کنید، ببینید که این گره را می‌بینید؟ این همانیدگی را می‌بینید؟ این درد را می‌بینی الآن؟ بینداز، زندگی را پس بگیر از آن.

پس یکی از جنبه‌های خوب و بد این است که ما به امتحان خداوند پاسخ درست نمی‌دهیم. پاسخ درست فضاگشایی، حواس ما به خودمان است و دیدن این‌که این چیست که من را دارد اذیت می‌کند؟ الآن چه را خداوند به من نشان می‌دهد؟ آیا من در خانه هستم؟ پیغام را می‌گیرم؟ یا نه توی ذهنم دارم می‌گردم می‌گویم چرا این‌طوری نشد، چرا آن‌طوری نشد، با عقل بی‌عقلی من ذهنی‌ام. درست است؟ ولی «واقعات سهمگین» می‌افتد. به این دو بیت نگاه کنید:

واقعات سهمگین، از بهر این
گونه‌گونه می‌نمودت رَبِّ دین
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۷)

درخور سِرِّ بد و طغیان تو
تا بدانی کاوست درخوردان تو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۸)

درخور: شایسته، سزاوار

پس بنابراین اتفاقات بد برای این خداوند برای شما به‌وجود می‌آورد که ببینید این‌ها شایسته این چیزهای بد در مرکز شما است، شایسته طغیان شما است که می‌گویی من من من و می‌خواهی با من ذهنی‌ات در مقابل قضا و کُنْ فَاکان بایستی. «تا بدانی» همین چیزهای بیرونی که به اصطلاح بد اتفاق می‌افتد، در خورد همین «سِرِّ بد» تو هستند، چیزهای بد مرکزت هستند. درست است؟



و همین‌طور در مقابل این می‌ایستد، یعنی شما باید ببینید که این چیزهایی که در بیرون می‌افتد و مخصوصاً خوی بد من، واقعاً من شایسته‌اش هستم. من زندگی‌ام را خودم دارم خراب می‌کنم و با توجه به مرکز باید این‌طوری بشود.

هر لحظه مرکز من در بیرون منعکس می‌شود، این اسمش جَفَّ الْقَلَم است. هر لحظه خداوند زندگی شما را در درون و بیرون می‌نویسد، باید شایسته باشید. شایسته کسی است که مرکزش را عدم می‌کند. هر کسی مرکزش را جسم می‌کند، شایسته نیست. شما باید بتوانید شایسته باشید. اگر جَفَّ الْقَلَم یعنی انعکاس مرکز شما در بیرون یک چیز بدی است، بدانید مرکزتان بد است. نیایید بگویید خداوند این کار را کرده، فلان کس این کار را کرده، نه، این همین بالا نگاه کنید [شکل ۲۳]، تو کردی، من بهترم، تو عوض بشو.

این فضای آنساب است که مرکز فساد است، آن نقطه‌چین‌ها و غرض‌ها هستند. «واقعات» یعنی اتفاقات سهمگین برای این بیفتد که شما بروی مرکزت را بررسی کنی، ببینی چه هست آن تو. مرکز را هم هر لحظه خداوند به شما نشان می‌دهد. هیچ لحظه‌ای نیست که یک اتفاقی بیفتد در زندگی شما و شما نتوانید از آن درس بگیرید، منتها نمی‌خواهید بگیرید برای این‌که این‌قدر مشغول عقل خودتان و انتخاب‌های من‌ذهنی خودتان هستید که باید این‌طوری بشود، آن‌طوری بشود، آن‌طوری بشود، با قضاوت و مقاومت خودتان.

گفت این عقل من بی‌عقل است می‌دانم، از طرف دیگر هم از تو خجالت می‌کشد، نمی‌گذارد نور تو بیفتد، این هم عیب من است. شما خجالت نکشید بگذارید نور خداوند بیفتد، خودتان را ببینید. چرا خجالت؟ شما امتدادش هستید، شما لزومی ندارد که کاری بکنید شایسته‌تر بشوید.

حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ

او ز عینِ درد انگیزد دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹)

«زیرا حق تعالی حاکم و فرمانروای جهان است و او هرچه خواهد همان کند. چنان‌که از ذات درد و مرض، دوا و درمان می‌آفریند.»

در مقابل این هم می‌ایستیم ما با همین خوی بد. یعنی خداوند حاکم است و هر کاری که بخواهد با قضا و کُنْ فَكَان آن می‌شود، نه خواست من‌ذهنی شما. درست است؟ این اتفاقات و تغییر وضع ما موقوف علل ذهنی نیست.



دَمِ او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

کار زندگی کُنْ فیکون است یعنی قضاوت می‌کند می‌گوید بشو و می‌شود. موقوف یا مطابق سبب‌سازی من‌ذهنی شما نیست. این سبب‌سازی را رها کنید.

جمله قرآن هست در قطع سبب عَزَّ درویش و هلاک بولهب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

عَزَّ: ارجمندی و گرامی داشتن

تمام قرآن برای این آمده که شما سبب‌سازی ذهن را متوقف کنید که درویش، کسی که مرکزش را خالی می‌کند، عزیز بشود. بولهب یعنی کسی که واقعاً پدر درد است، آتش است، بیچاره بشود. و شما منبع درد و آتش می‌شوید. پس مقاومت نکنیم با این چرخه تخریب در مقابل خداوند که می‌گوید «حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ». و او الآن یک دردی می‌دهد، درد را برای چه می‌دهد؟ شما دردتان می‌آید که شما بفهمید در مرکزتان یک اشکال وجود دارد، شما انتخاب برحسب من‌ذهنی و خوی بد می‌کنید، اصلاً شما بفهمید خوی بد دارید، زندگی را در خودتان نمی‌بینید، زندگی را در دیگران نمی‌بینید.

این‌ها را خواندم شما بدانید که اگر خوی بد دارید، بفهمید مقاومت نکنید، حواستان بیاید روی خودتان تا خودتان را بتوانید عوض کنید. برای عوض کردن خودتان این قدر باید این بیت‌ها را تکرار کنید در سرتان، تا بالاخره نفوذ کند در مرکزتان. آن قدر در فهرست تکرار کنید تا بیاید به متن کتاب، مولانا می‌گوید. ولی مولانا هم گفته دیدن متن کتاب را تو «زَبْ» بدان، آسان نگیر، این کار مشکلی است. درست است؟

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦



این بیتی که روی صفحه هست، بسیار مهم است [شکل ۲۳]:

حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ

او ز عین درد انگیزد دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹)

«حق تعالی حاکم و فرمانروای جهان است و او هرچه خواهد همان کند. چنانکه از ذات درد و مرض، دوا و درمان می آفریند.»

شما الآن می دانید که این من ذهنی خوی بد است، و جنبه های مختلف خوی بد را هم امروز شما دیدید که هر کاری می کنیم، این من ذهنی با خوی بدش به ما ضرر می زند.

اما زندگی همه اش حواسش به ما هست که درد می دهد، درد می دهد در این لحظه چون راه دیگری ندارد که! ما که در من ذهنی امروز هم می خوانیم این، یکی از جنبه های خوی بد این است که چه وضعمان خوب بشود، چه وضعمان بد بشود، یک ماری ما را می گزد. یعنی این طوری نیست که وضعمان خوب بشود ما قدردان وضع خوب باشیم، فرعون می شویم اگر وضعمان خوب بشود. بعد وضعمان هم بد بشود، ناله و شکایت و گرفتار و هشیاری مان می آید پایین و دیوانه می شویم. این جنبه خوی بد در من ذهنی هم وجود دارد که بسیار مهم است شما بدانید. اما اگر بدانید که درد آمده شما فضاگشایی کنید در این لحظه، شما برنده شدید، شما فن را پیدا کردید.

در حقیقت هر عدو داروی توست

کیمیا و نافع و دلجوی توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

عدو: دشمن

کیمیا: اکسیر، ماده ای فرضی که به گمان قدما فلزاتی مانند مس و قلع را به طلا و نقره تبدیل می کند.

که ازو اندر گریزی در خلا

استعانت جویی از لطف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

خَلَا: خلأ، خلوت، خلوت گاه

إِسْتِعَانَت: یاری خواستن، یاری، کمک



در حقیقت دوستان دشمنند که ز حضرت دور و مشغولت کنند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

هر چالشی که می‌آید شما می‌گویید این دشمن است، به صورت دشمن می‌بینید، این‌ها چه هستند؟ «داروی توست». چرا؟ برای این‌که فضا را باز می‌کنی، می‌گریزی در خلا. خلا یعنی همین فضای گشوده شده. درست است؟ و زندگی را از آن گره پس می‌گیرید.

در حقیقت آن چیزهایی که با ذهنت خوست می‌آید و می‌گویی این‌ها دوست‌های من هستند، این‌ها دشمن تو هستند، برای این‌که شما را از حضرت دور می‌کنند، یعنی بارگاه خداوند، از نزدیک شدن به خداوند دور می‌کنند و مشغول می‌کنند.

خب شما الآن متوجه هستید که دیگر ما باید بگذاریم فضا باز بشود. این هم می‌گویم فضا باز بکنیم، بعضی‌ها فکر می‌کنند با من ذهنی باید فضا باز کنند، نه، شما باید جنبه‌های مختلف این خوی بد را بشناسید، پرهیز کنید از این جنبه‌های مختلف تا این فضا خودش باز بشود و یکی از این‌ها «رضا» است [شکل ۲۳].

باز فرمود او که اندر هر قضا مر مسلمان را رضا باید، رضا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۴)

دوباره فرمود که در هر قضا، هر قضا یعنی هر اتفاق، هر اتفاقی که می‌افتد ممکن است شما بگویید فلانی کرده، ولی این اتفاق در این لحظه به وسیله زندگی طرح شده برای شما که چیزی یاد بگیرید. بنابراین هر انسان تسلیم شده که اسمش مسلمان است، مسلمان یعنی انسان تسلیم شده، باید رضا داشته باشد. اما ما رضا نداریم! تا رضا نداشته باشیم فضا گشوده نمی‌شود.

عرض کردم، رضا معنی‌اش این نیست که این اتفاقی که افتاده من واقعاً دوست دارم این را، همیشه وضعیت من باید این‌طوری باشد، رضا خشنودی از خداوند به خاطر این اتفاق به وسیله ذهن نیست. شما را از ذهن بیرون می‌پراند و فضا را باز می‌کند. شما به عنوان شمای اولی، یعنی عدم، یعنی آلت، از جنس خداوند، آن من اصلی شما را از ذهن آزاد می‌کند و فضا باز می‌شود، رضا، «رضا کلید است». درست است؟ «دست در تسلیم زن و آندر رضا».



قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن و آندر رضا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

زفت: بزرگ، عظیم

شما نگاه کنید در مصرع داریم: مسلمان، رضا. مسلمان یعنی انسان تسلیم شده، رضا هم یعنی شما به حرف من ذهنی گوش نمی‌کنید، می‌خواهد ناله کند، اعتراض کند. رضا یعنی عدم قضاوت و مقاومت، نمی‌گوییم «این بد است، این چیست؟» واکنش نشان نمی‌دهید، منقبض نمی‌شوید. نگاه کنید آن بالا [شکل ۲۳] انقباض است. این شکل خیلی گویا است. فضای آنساب در مرکز شما است. شما در حال انقباض بوده‌اید همیشه. «تو کردی، من بهترم، تو عوض بشو» این بدبخت‌کننده ما است. این درواقع فرمول زندگی ما با خوی بد است. یعنی اگر بخواهید، خوی بد را در این می‌توانید ببینید. به این نگاه کنید، یک انشا بنویسید، صدتا خاصیت از خودتان پیدا کنید که خوی بد است. خواهید دید یک چیز این است که نه تسلیم می‌شوید نه رضا دارید. درست است؟ اما به این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] نگاه کنید، دوباره این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

خوی بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار
خوی من کی خوش شود بی رویِ خوبت، ای نگار؟

بی تو هستم چون زمستان، خلق از من در عذاب
با تو هستم چو گلستان، خوی من خوی بهار

بی تو بی‌عقلم، ملولم، هرچه گویم کژ بود
من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)

این سه بیت را با این شکل به اصطلاح ببینید که این‌که می‌گوید: «خوی بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار»، «تو مرا معذور دار» یعنی به هرکه می‌رسید اگر زندگی را در او ندیدید و با ملولی دیدید، دیدید خوی بدتان دارد واکنش نشان می‌دهد، باید عذر بخواهید. عذرخواهی در این شکل دیده می‌شود یعنی چه، «عذرخواهی و برگشت به این لحظه». عذرخواهی معادل فضاگشایی است و عدم کردن مرکز است.

اگر شما از خداوند یا از کسی دیگر عذر می‌خواهید، چه می‌گویید؟ می‌گویید ببخشید من شما را به صورت زندگی ندیدم، خدا را در شما ندیدم، پس الان معادل این است که من الان می‌خواهم ببینم دیگر. عذرخواهی این نیست



که ببخشید ندیدم، دوباره شما را از جنس زندگی نمی‌بینم، دوباره واکنش نشان می‌دهم، دوباره منقبض می‌شوم، عذرخواهی یعنی این؟! اشتباهات را تکرار کنم! عذرخواهی یعنی دیگر تکرار نمی‌خواهم بکنم.

پس اجازه بدهید فضا باز بشود، به محض این‌که فضا باز بشود شما متوجه می‌شوید که این خوی بد با صبر و با پرهیز عوض خواهد شد و متوجه می‌شوید که این صبر زمانی است که «قضا و کُنْ فَاکان» دارد، خداوند دارد. این با عجله من‌ذهنی که می‌خواهد از یک وضعیتی به وضعیتی دیگر برود، این فرق دارد با شتاب ذهن. صبر یعنی شما از شتاب ذهن خارج شدید، فضا باز شد و متوجه می‌شوید که ||| زندگی شما دارد تغییر می‌کند و برای آن شکر می‌کنید. شکر برای چه می‌کنید؟ برای این‌که می‌توانی هنوز زندگی را بیاوری به مرکزت، هنوز می‌توانی به عقل کل وصل بشوی.

شما اگر توی این عقل غلط می‌ماندید که در بیت سوم می‌گوید «بی تو بی‌عقلم، ملولم»، این بی‌عقلی ما را ملول می‌کند و هرچه می‌بینیم کج است، چه چاره داشتیم؟ تا ابد توی این عقل ناقص می‌ماندیم. شکر می‌کنید که شما با عدم کردن مرکز و دسترسی مجدد به خداوند می‌توانید زندگی‌تان را تغییر بدهید، دوباره پرهیز می‌کنید.

توجه کنید توی مجموعه این [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] رضا هم هست. درست است؟ صبر و شکر و پرهیز و رضا در این‌جا هست. حتی می‌توانید بگویید صبر و پرهیز، شکر و رضا، اگر خواستید. درست است؟

اما اجازه بدهید چند بیت بخوانیم از مثنوی دوباره، توجه کنید. من این ابیات را در درس‌ها ترکیب می‌کنم. اگر شما در هر درسی بتوانید ابیات را تکرار کنید و ارتباط ابیات را با همدیگر در ذهنتان پیدا بکنید، خواهید دید که یک نیرویی در شما زنده می‌شود، یک تمیزی، یک تشخیصی در شما بیدار می‌شود و شما راهتان را پیدا می‌کنید، احتیاج به هیچ‌کس ندارید.

کافی است این ابیات را تکرار کنید و ارتباط این دسته از مثنوی و آن دسته از مثنوی با غزل را پیدا بکنید، با تکرار خودش برقرار می‌شود در درون شما این ارتباط. این ارتباط شما را نیرومند می‌کند و شما آن قدرت تمیز را که از دست دادید به دست می‌آورید دوباره، بعد آن موقع می‌توانید راهتان را ببینید. درست مثل این‌که یواش‌یواش یک چراغ‌قوه‌ای پیدا می‌کنید که توی پیشانی‌تان است جلوی روی‌تان را می‌بینید، دیگر لزومی ندارد از من سؤال کنید از یکی دیگر سؤال کنید. برای همین تکرار می‌کنم.



شاد از وی شو، مشو از غیر وی

او بهارست و دگرها، ماه دی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷)

هر چه غیر اوست، استدراج توست

گرچه تخت و ملک توست و تاج توست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸)

ملک: پادشاهی

شاد از غم شو، که غم دام لقاست

اندرین ره، سوی پستی ارتقاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۹)

لقا: دیدار، در این جا یعنی دیدار خدا

شاد از این بشو که می توانی فضا را باز می کنی، مرکز را عدم کنی، خداوند را بیاوری مرکزت، و از غیر وی که جزو این نقطه چین ها است شاد نشو، از همانیدگی شاد نشو. ببینید با این بیت های قبلی می خواند. ببینید در این جا می گفت: «با تو هستم چو گلستان، خوی من خوی بهار»، «بی تو هستم چون زمستان، خلق از من در عذاب».

چقدر کمک می کند الآن این ابیات به این که شما بفهمید «بی تو هستم چون زمستان»، خلق و خودم در عذاب. الآن این جا هم همین طور، همین را می گوید. می گوید تو بیا شاد از او شو و از غیر وی که ذهن نشان می دهد شاد نشو، برای این که او بهار است، پس تو هم بهار می شوی. «دگرها» یعنی همین غرض ها و همانیدگی ها، نقطه چین ها، ماه دی یعنی ماه زمستان. هر چه غیر اوست، او به صورت عدم می آید، به صورت فضای گشوده شده می آید، استدراج توست، یعنی به تدریج داری تحلیل می روی، بدبخت می شوی، خراب می شوی، خوی بد زندگی تو را خراب می کند، استدراج.

می گوید حتی اگر تخت شاهی است، سرزمین فرمانروایی است و تاج توست، دیگر مهم ترین چیز در دنیا هست، آن را نیاور مرکزت به جای خداوند.

«شاد از غم شو»، حالا این خیلی مهم است این بیت، می گوید غم آمد، آمده یک چیزی به شما نشان بدهد، ناله نکن، شکایت نکن، بگذار فضا باز بشود، بین موضوع غم چیست، شناسایی کن و از شرش راحت شو، بینداز.



«شاد از غم شو، که غم دامِ لقا است»، یعنی این غم است که درواقع وسیله دیدار خداوند است. در این راه، یعنی راه معنویت، راه رفتن از ذهن به فضای گشوده شده، وحدت مجدد با خداوند، هرچه من ذهنی را کمتر می‌کنیم، کوچک‌تر می‌کنیم، به پستی می‌رویم، بزرگ‌تر می‌شویم، «اندرین ره، سوی پستی ارتقا است».

پس بنابراین قضاوت و مقاومت را هرچه کمتر می‌کنی، قد من ذهنی را کوتاه‌تر می‌کنی، هیچ بلند نمی‌شوی، یعنی متوسطِ قد من ذهنی شما خیلی پایین است، روزبه‌روز هم پایین‌تر می‌رود، نه این‌که بالاتر می‌رود، پایین‌تر می‌رود، داریم بزرگ‌تر می‌شویم. درست است؟ این البته «استدراج» می‌دانید که واژه قرآنی است. این را نوشته:

«وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةً يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ».

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۱)

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ».

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان می‌سازیم، (به تدریج به افسانه من ذهنی می‌کشانیم).»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۲)

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند» یعنی، «آیات ما را دروغ انگاشتند» یعنی چیزها را گذاشته‌اند به مرکزشان، کژی‌بینی کردند، «از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان» می‌کنیم. استدراج یعنی همین‌که شما چیزها را می‌گذارید مرکزتان به جای خداوند، به تدریج وضعیتان خراب‌تر می‌شود، «به تدریج به افسانه من ذهنی می‌کشانیم». بعد آن سه بیت بعدی هست [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]:

غم یکی گنجی‌ست و رنج تو چو کان

لیک کی در گیرد این در کودکان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۰)

کودکان چون نام بازی بشنوند

جمله با خرگور، هم‌تگ می‌دوند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۱)

ای خران کور، این سو دام‌هاست

در کمین، این سوی، خون‌آشام‌هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۲)



این بیت خیلی مهم است که مردم به آن توجه نمی‌کنند. می‌گویند غم که در این لحظه آمده گنجی است. چرا؟ شما فضاگشایی می‌کنید، می‌روید به خلا، استعانت می‌جوید از لطف خدا. «غم یکی گنجی‌ست و رنج تو چو کان»، این درد هشیارانه، این صبر، این شکر مثل معدن می‌ماند، ولی این حرفی که می‌زنیم در کودکان پنجاه‌ساله، شصت‌ساله، چهل‌ساله در نمی‌گیرد، اثر نمی‌کند.

«کودکان»، یعنی انسان‌های سی چهل‌ساله، پنجاه‌ساله وقتی نام بازی «بده بستانِ دُرد» را می‌شنوند، بازی من‌ذهنی را می‌شنوند، مثل گورخر تند می‌دوند به‌سوی بازی، مشغول بازی می‌شوند.

دارد می‌گوید این سوی، یعنی سوی همانیدگی و جهان، «ای خران کور» که نمی‌بینید، «این سو دام‌هاست». «در کمین» یعنی پنهان، شما نمی‌بینید، برو بازی کن. ما مرتب با هم دعوا داریم سر این بزرگ کردن به‌اصطلاح همانیدگی‌ها. درست است؟ زیرکی می‌کنیم، طرح می‌ریزیم، مال من بیشتر از تو بشود، به‌خاطر این من برتر از تو هستم. مردم به این شکل تخریب، چرخه تخریب افتاده‌اند، متوجه نیستند. مولانا می‌گوید: «من نمی‌گویم. من نمی‌گویم مردم افتاده‌اند، مولانا می‌گوید، ببخشید می‌گوید، این‌طوری هم می‌گوید، مجبور می‌شود بگوید.

«ای خران کور، این سو دام‌هاست»، نمی‌بینید، در کمین، در پنهان‌گاه که نمی‌بینید الان خواهید افتاد، «این سوی خون آشام‌هاست». شما همانیده بشوید با هر چیزی در سوی دنیا، به‌جای این که فضا را باز کنید بروید به خلا، خون شما را خواهد نوشید، خون شما را خواهد ریخت.

برای همین عرض می‌کنم، مخصوصاً این جوانان، با آدم‌های دیگر همانیده نشوید. خوب گوش کنید! «این سو دام‌هاست». دام، همانیدگی است. هر همانیدگی یک دام است، که در پنهان‌گاه که ما نمی‌بینیم، اگر با کسی همانیده بشوید، آن همانیدگی خون شما را خواهد ریخت، درد بسیاری به‌وجود خواهد آمد.

امروزه واقعاً به‌نظم حالا مدارکش دربیاید، به‌نظر می‌آید هم‌هویت شدن با انسان‌ها، یعنی معتاد شدن به یک انسان، شبیه معتاد شدن به تریاک است یا هروئین است. باز شدن از آن انسان که او را از مرکزت دریاوری واقعاً مثل این که مشکل‌تر از ترک تریاک یا هروئین است. این قدر فشار می‌آید و درد دارد. پس بنابراین این حرف را بشنویم از مولانا:

ای خران کور، این سو دام‌هاست
در کمین، این سوی، خون آشام‌هاست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۲)



تیرها پَران، کمان پنهان ز غیب بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۳)

شیب: پیری، در این جا به معنی مُشِیب (پیرکننده) آمده است.

گام در صحرای دل باید نهاد ز آن که در صحرای گل نبود گشاد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۴)

این بیت‌ها آخر ببینید چقدر واقعاً پرارزش است. نگاه کنید. یعنی مرتب حوادث می‌آید. تیر می‌آید به چه بخورد؟ به همانیدگی‌های ما. اما تیر و کمان دیده نمی‌شود. شما نمی‌بینید. چه کسی می‌اندازد؟ زندگی می‌اندازد، همانیده نشو.

«تیرها پَران، کمان پنهان ز غیب»، پس از غیب می‌آید تیر و کمان هر دو پنهان، «بر جوانی»، باید بگوییم به جوانی می‌رسد، «شیب»، یعنی پیرکنندگی. جوانی مردم به این ترتیب به پیری زودرس یا پیری حمله می‌کند به جوانی. پیری یعنی پیر شدن، از کار افتادن، ملولی. در تمام ابعاد زندگی ما به جوانی ما حمله می‌کند، این را دارد می‌گوید. درست است؟ «شیب» به معنی پیر است، ولی در این جا معنی پیری می‌دهد، یعنی پیر شدن به جوانی هر کسی در اثر همانیدن حمله می‌کند.

حالا می‌گوید شما قدم بگذارید در صحرای دل با فضاگشایی، برای این که در صحرای انقباض و گل، همانیدگی‌ها و دردها، فتوح یا گشادی وجود ندارد، زندگی شما شکوفا نمی‌شود در ذهن.

گام در صحرای دل باید نهاد ز آن که در صحرای گل نبود گشاد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۴)

تکرار کنید این بیت را، «گام در صحرای دل باید نهاد»، فضاگشایی کنید بروید به صحرای دل. با انقباض در صحرای گل، همانیدگی و درد، گشادی وجود ندارد. بله، در این جا به معنی پیرکننده آمده، عرض کردم.

اما یک جنبه دیگر خوی بد. در بیت‌های گذشته دیدید که خوی بد چه کار کرد دیگر، درست است؟ خوی بد می‌آید، این بیت‌ها را شما دیدید الآن، درست است؟ خوی بد می‌آید شاد می‌شود از همانیدگی‌ها، از خداوند نمی‌شود. زمستان درست می‌کند، زمستان من‌ذهنی را بهار تلقی می‌کند. هرچه غیر او را، یعنی غیر خدا را ما



می‌پرستیم، خدا را نمی‌پرستیم. تخت و تاج چیست؟! کمترین چیزها را ما می‌پرستیم، خدا را گذاشتیم کنار. ما شاد از غم نمی‌شویم. این‌ها را خویِ بد باعث می‌شود. ما غم را دامِ لقا نمی‌بینیم، وسیله و ابزار دیدار خدا نمی‌دانیم، برای غم ناله می‌کنیم. چه چیزی را نشان می‌دهد؟ خویِ بد را. ما پستی را ارتقا نمی‌دانیم. ما بلند می‌شویم به‌عنوان من‌ذهنی می‌خواهیم پُر بدهیم، خودمان را نشان بدهیم. راه این نیست. همین خویِ بد می‌کند این کار را.

ما استدراج را که به تحلیل پایین می‌رویم، این را پیشرفت می‌دانیم. چرا؟ از آن‌ور می‌رویم پندار کمال درست می‌کنیم. در فضای مجاز که ذهن باشد و زمان روان‌شناختی باشد، ما درواقع داریم تحلیل می‌رویم، ولی او فکر می‌کند ما پیشرفت داریم می‌کنیم. چشم عقل بی‌عقلی ما، پندار کمال درست کردن، ناموس درست کردن و این‌که زرنگی می‌کنیم می‌گوییم تو کردی، واقعاً هم به کرسی می‌نشانیم، من بهتر از تو هستم، تو عوض بشو، این‌ها به کرسی می‌نشیند بعضی موقع‌ها، ما می‌بینیم بله، در عالم مجاز فکر می‌کنیم ما داریم پیشرفت می‌کنیم. ما داریم تحلیل می‌رویم. این‌ها را چه باعث می‌شود؟ خویِ بد.

ما غم را گنج نمی‌بینیم که از آن چه‌کار کنیم؟ «اندر گریزی در خلا»، فضا را باز نمی‌کنیم، مقاومت می‌کنیم در مقابل غم، اوقاتمان تلخ می‌شود، ما آن را کان نمی‌بینیم. چرا؟ برای این‌که بی‌عقل هستیم. برای همین می‌گوید در کودکان اثر نمی‌کند این. کودکان فقط مشغول بازی هستند. می‌خواهم شما را در بحث و جدل شکست بدهم، ثابت کنم تو اشتباه می‌کنی، کودکان! درست است؟

شما از بازی ذهن به‌عنوان یک آدم بالغ و پخته و مبادله مواد ذهنی که مولانا دُرد می‌گوید، دست برمی‌دارید. شما بیت را می‌خوانید می‌گویید آقا مولانا کسانی که نمی‌بینند می‌روند به فضای ذهن، فضای گل، و از آن‌جا نجات می‌طلبند، این‌ها را خر می‌نامد. چرا؟ برای این‌که عقل ندارند. بعضی جاها می‌گوید این خر از خر هم کمتر است، برای این‌که خر اگر بیفتد توی گل، دَم‌به‌دَم می‌جنبد برای این‌که از آن‌جا بیاید بیرون، ولی تو نمی‌جانی که از گل بیایی بیرون! می‌گوید خر جا را درست نمی‌کند برای آن‌جا ماندن، ولی تو درست کردی گل را که آن‌جا بمانی و هر لحظه توجیه می‌کنی که آن‌جا بمانی. بیت‌ها را خوانده‌ایم برایتان.

دام را نمی‌بینیم ما. ما می‌بینیم که در جوانی داریم پیر می‌شویم. چه کسی به ما حمله می‌کند؟ همین خوهای بد خودمان. پس چرا نمی‌خواهی این خویِ بد را با دیدن روی یار معالجه کنی؟ چرا گام در صحرای دل نمی‌گذاری، در صحرای گل می‌گذاری و در آن‌جا جست‌وجوی نجات می‌کنی؟ برای این‌که خویِ بدت است. تو خودت می‌کنی.



البته بعداً گردن دیگران می‌اندازی که ما را گول زدند، راهنمایی درستی نکردند. نه، تو هر لحظه قدرت انتخاب داری.

و شما اگر از این جنبه خوی بد خودتان را نجات بدهید، یکی به گذشته نروید یکی به آینده، یا حداقل از یکی نجات بدهید آن یکی هم درست می‌شود، چون این‌ها دویی هستند گذشته و آینده. مولانا در این بیت بسیار بسیار مهم که چندین بار خوانده‌ام و به‌خاطر این‌که در این ترکیب باشد آوردم، می‌گوید که تو به‌صورت ذهنی به یک چیزی امید بسته‌ای، این تو را نجات نمی‌دهد، کمک نمی‌کند.

بر هر چه امیدست، کی گیرد او دستت؟ بر شکل عصا آید و آن مار دوسر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

همین الان توضیح دادم. ما امید داریم در آینده یک چیز ذهنی زندگی ما را درست کند، مثلاً پولمان، مقاممان، هنر نمی‌دانم موسیقی‌مان، دانشمان، این‌ها را ذهن نشان می‌دهد. هرچه که ذهن نشان می‌دهد و شما به آن امید بسته‌اید، این به دردتان نمی‌خورد، نجات نمی‌دهد. می‌گوید به شکل ابزار می‌آید، «عصا» یعنی ابزار. درست است؟ یادتان است می‌گفت که این عصا را می‌زنند به شاخ درخت، برگ‌ها می‌ریزد، گوسفندان را می‌خورند، برگ‌ها می‌ریزد.

عصا در این جا به معنی ابزار است که برای شما مادیات را تأمین می‌کند، بر شکل ابزاری می‌آید که به شما در مادیات کمک کند، ولی به لحاظ معنوی مار دوسر است، چرا؟ اگر بگویید این من را نجات می‌دهد. می‌خواهد بگوید که فقط فضاگشایی نجات می‌دهد، یعنی این [شکل ۶ (مثلث واهمانش)].

گام در صحرای دل باید نهاد زان‌که در صحرای گل نبود گشاد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۴)

خب این را باید عمل کنید شما. درست است؟ شاید این بیت‌ها را که می‌خوانیم ما، واقعاً شما خودتان خودتان را متقاعد کنید که واقعاً این‌طوری است، می‌دانید؟ من عقل من ذهنی و خوی بد من ذهنی که من را ملول کرده را بشناسم و از شرش راحت بشوم، دست‌به‌کار بشوم؛ اگر بیت‌ها را تکرار کنید و بفهمید، اگر خوی بد بگذارد، اگر پندار کمال شما را بگذارد که من که چیزی‌ام نیست! من که عیبی ندارم! بله پندار کمال می‌گویند ولی من که ندارم! او که می‌گوید من پندار کمال ندارم، همان او دارد پندار کمال را، همان او ناموس دارد.



می‌گوید اگر به چیز ذهنی امید بسته‌اید، این دست شما را نخواهد گرفت و این مار دوسر است. یعنی در ذهن یا خیلی خیلی خوب می‌شود یا خیلی خیلی بد می‌شود، هر دو تو را می‌گزد، چون با عقل من ذهنی کار می‌کنی، برحسب ذهن کار می‌کنی. حالا نکته چیست؟ نکته این است که اگر تو توی ذهن بمانی، با ذهن کار کنی، نمی‌توانی زندگی‌ات را درست کنی، به منظور آمدنتان هم نمی‌رسی. ذهن را باید رها کنی.

ما در ذهن می‌مانیم، سبب‌سازی می‌کنیم، به وسیله ذهن کار می‌کنیم، عقل ذهن کار می‌کنیم، و امروز دیدید که خوی بد تا این‌جا که ما توضیح دادیم چه کارهایی می‌کند به ما، ما نمی‌توانیم نجات پیدا کنیم. و الآن این هم یکی از این‌ها است. اگر شما به این بیت عمل کنید معنی‌اش این است که به آینده برحسب یک عصا یا ابزار ذهنی یا یک چیز ذهنی امیدوار نمی‌شوید. این بیت ممکن است شما را بکشانند به این لحظه، که من این لحظه باید فضا را باز کنم، حواسم را بدهم به خودم.

و اگر آن بیت مؤثر نیفتاد، این را می‌گویم، خواندید و نفهمیدید، در این صورت به این بیت‌های بعدی توجه کنید. می‌گوید که ما به این علت در گذشته هستیم که فکر می‌کنیم که می‌توانستیم توی ذهن باشیم، ولی انتخاب بهتری بکنیم، برای همین ما احساس تأسف می‌کنیم و پشیمانی می‌کنیم، و این احساس تأسف، پشیمانی ما را در گذشته نگه می‌دارد. شما بیا از این سودا بگذر، برای این‌که اگر شما با ذهنتان انتخاب دیگری هم می‌کردید، باز هم مسائل دیگری پیش می‌آمد؛ در مقابل چه؟ در مقابل انتخاب «قضا و کُنْ فکان»، فضای گشوده‌شده و صنع زندگی و خرد زندگی.

در این لحظه که یک فکر جدیدی است، یک الهام جدیدی است از زندگی، یکی این انتخاب است، یکی هم در ذهن شما فکر می‌کنید به جای آن انتخاب این کار را می‌کردم. به جای این‌که با آن خانم ازدواج کنم، با این یکی باید ازدواج می‌کردم. به جای این‌که آن شغل، این شغل را باید انتخاب می‌کردم. به جای این‌که انتخاب کنم در این شهر زندگی کنم باید می‌رفتم آن شهر زندگی بکنم. آن موقع گفتم سفر کنم، کوچ کنم به کشور دیگر، باز هم ماندم این‌جا، رفته بودم که این‌طوری نبود! این‌ها همه سودا است و سبب‌سازی‌های غلط زندگی است.

این خوی بد شما است که شما را گرفتار کرده، من ذهنی نمی‌خواهد شما ببینید، برای همین گفتیم که این عقل نمی‌گذارد چراغ روشن بشود، در نتیجه شما با این سبب‌سازی‌های بیهوده در تأسف گذشته و ملامت خودتان که چرا آخر آن را من می‌توانستم‌ها! آخر برای چه می‌گوید من این استاک‌ها (سهام: stock) را خریدم که الآن قیمتش شده یک‌دهم، سرمایه‌ام رفت! نمی‌توانستی، یک چیز دیگر هم می‌خریدی آن هم می‌آمد پایین، یک جور دیگر می‌شد، برای این‌که با طمع و حرص داری کار می‌کنی.



خلاصه، شما یا با ذهن کار می‌کنید که هیچ موقع کارتان درست نمی‌شود، انتخاب درست ما نداریم با ذهن، یا فضا را باز می‌کنید در این لحظه خرد کل به شما کمک می‌کند، این انتخاب درست است. این شما را در این لحظه لنگر می‌اندازد و این‌جا تکان نمی‌خورید، دائماً انتخاب‌های شما با فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی و مرکز شما زندگی است. مهم است این اگر می‌خواهید واقعاً رها بشوید. و الآن دارد می‌گوید این‌ها:

وآن غصه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی
هر چاره که پنداری، آن نیز غرر باشد
خود کرده شمر آن را، چه خیزد از آن سودا؟
اندر پی صد چون آن، صد دام دگر باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

دی: دیروز، روز گذشته
غرر: هلاکت، فریب خوردن، فریب‌خوردگی

الآن غصه‌دار شدی چرا آن یکی انتخاب را نکردم، آن چاره را نکردم دیروز، یعنی در گذشته. هر چاره که الآن به فکرت می‌آید این هم فریب است، چرا؟ شما می‌گویند آن را کرده شمر، فرض کن آن کار را می‌کردی، از این فکر بیهوده که مال ذهن است، سودا یعنی یک چیز ذهنی، فکر ذهنی، چه برمی‌خیزد؟ چه حاصل می‌شود؟ اگر آن انتخاب را هم می‌کردی که الآن فکر می‌کنی آن بهتر بود، صد دام دگر بود پشتمش، آن را نمی‌بینی تو، چرا؟ برای این‌که با ذهن انتخاب کردی. خب:

آن چاره همی‌کردم، آن مات نمی‌آمد
آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد؟
از مات تو قوتی کن، یا قوت شو او را تو
تا او تو شوی، تو او، این حصن و مفر باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

قوت: غذا، طعام
حصن: قلعه، پناهگاه
مفر: گریزگاه، پناهگاه

حالا می‌گویند اگر آن چاره را می‌کردم، من ذهنی می‌گویند، یعنی به‌جای آن شخص با این شخص ازدواج می‌کردم، به‌جای این‌که این‌جا بمانم می‌رفتم فلان کشور، این ماتی که الآن توی آن هستم، این گرفتاری، نمی‌آمد! حالا می‌گویند این چاره ذهنی‌ات را که من ذهنی به شما ارائه می‌کند با سبب‌سازی که لنگ است، این چه اثر دارد



واقعاً؟ سرانجام چه اثر خواهد داشت؟ برای این‌که این هم سودا است، این هم یک چیز ذهنی است. چیز ذهنی را عرض کردم مولانا می‌گوید «دُرد».

حالا می‌گوید مات شدی؟ خیلی خوب است، تو بیا از این مات یک غذایی بگیر با فضاگشایی در اطراف مات. با این چالش فکر می‌کنی مات شدی، گرفتار شدی. پس بنابراین فضا را باز کن، این فضای گشوده‌شده یا قوت خداوند است. یا قوت یعنی جواهر خداوند است، «یا قوت شو او را تو». در این فضای گشوده‌شده او تو می‌شوی و تو او. حالا این «حصن» است، این پناهگاه است و این جای فرار است، نه این‌که از این فکر به آن فکر فرار کنی، در ذهن محبوس باشی.

این قسمت مهم بود. اگر چند بار تکرار کنید، یکی کار می‌کند، یعنی یا شما از آینده رها می‌شوید یا از گذشته. شما متوجه می‌شوید که تمام چاره‌اندیشی‌های شما از گذشته که الآن توی غمش هستید، اگر راه دیگری را هم انتخاب می‌کردید باز هم همین می‌شد. پس این چاره‌اندیشی که من می‌کنم راجع به این گذشته، به خاطرش متأسفم و پشیمانم و غصه می‌خورم، خودم را ملامت می‌کنم، این بیهوده است. کار بیهوده نمی‌کنم، اگر یک انتخاب دیگر هم می‌کردم همین می‌شد، برای این‌که خوی بدم این گرفتاری‌ها را به وجود آورده. پس تمرکز می‌کنم الآن روی خوی بدم با فضاگشایی، خوی بد خودم را خودم بشناسم. بله.

این از دیوان شمس بود برایتان خواندم، درست است؟ غزل شماره ۶۳۰. مثنوی قبل هم که خواندم گفت «شاد از وی شو»، درست است؟ به آن دوتا مثنوی این را هم اضافه کنید که می‌گوید که شما باید دست در تسلیم بزنید و رضا. و تمام چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد، این‌ها کلید بشوند، قفل من ذهنی را نمی‌توانند باز کنند مگر خداوند باز کند. یعنی تا زمانی که شما فضا را باز نکردید زندگی یا خداوند را نیاوردید به مرکزتان، این قفل باز نمی‌شود. این مطلب مهمی است که شما نمی‌آیید با من ذهنی مردم را ملامت کنید، خودتان را ملامت کنید در گذشته چرا این را انتخاب کردم، الآن شروع می‌کنید. آن بیت را هم می‌خوانید:

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن

تیره کردی آب را، افزون مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)

از حالا به بعد من یک جور دیگر زندگی می‌کنم، حواسم به خودم است، خواهی بدم را می‌شناسم، فضا را باز می‌کنم، رضا دارم، تسلیم هستم و می‌دانم خداوند به من کمک می‌کند. این را به خودم تلقین می‌کنم مرتب.



قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن و آندر رضا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

زفت: بزرگ، عظیم

ذره ذره گر شود مفتاحها این گشایش نیست جز از کبریا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

مفتاح: کلید
کبریا: مجازاً خداوند

این قدر بخوانید این بیتها را که بدانید که این قفل من ذهنی بسیار سفت است، فقط خداوند باز می‌کند، آن هم به صورت عدم می‌آید به مرکز شما، شما باید تسلیم بشوید. «تسلیم» پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن. رضا یعنی این که من راضی هستم به این اتفاق که می‌افتد و از خداوند هم راضی هستم، تشکر می‌کنم که این اتفاق را با قضا و کُن فکان برای من که بهترین اتفاق است به وجود آمده، ولو این که مات شدم.

از مات تو قوتی کن، یاقوت شو او را تو تا او تو شوی، تو او، این حصن و مفر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

قوت: غذا، طعام
حصن: قلعه، پناهگاه
مفر: گریزگاه، پناهگاه

پس این می‌گویند که باید دست در تسلیم و رضا بزنی. و اگر تمام ذرات عالم کلید بشوند نمی‌توانند قفل من ذهنی شما را باز کنند، این فقط به وسیله خداوند باز می‌شود. درست است؟
و شما در این دو بیت بعدی می‌گویند تدبیر من ذهنی را باید فراموش کنید، بعد من ذهنی را هم فراموش باید بکنید، وگرنه کسی به شما کمک نمی‌کند. می‌توانید شما عقل من ذهنی را فراموش کنید؟ بگویید من این تدبیرهایی که در ذهن می‌کنم با سبب‌سازی، اینها به درد نمی‌خورند. من می‌خواهم زندگی که همین جا می‌گوید بخت جوان، کمک کند. من می‌خواهم خودم را فراموش کنم، خود یعنی من ذهنی را، بنده بشوم.

چون فراموش شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵)



تدبیر: چاره‌اندیشی، راه چاره

چون فراموش خودی، یادت کنند بنده گشتی، آنگه آزادت کنند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶)

بنده: (مجاز) مطیع، فرمانبردار، در این جا یعنی کسی که لحظه به لحظه در حال تسلیم و مرکزش عدم است.

اگر تدبیرت یادت برود، سبب‌سازی و راه‌گشایی من‌ذهنی یادت برود، راهنمایی‌های من‌ذهنی را جدی نگیری و اصلاً حرف‌هایش را نشنوی، بگذارید فضا در اطراف اتفاق این لحظه باز بشود، درست است؟ آن بخت جوان را از خداوند که پیرت است می‌گیری. «بخت جوان» یعنی همین فضای گشوده شده، همین هشیاری آست. جای دیگر می‌گوید این درمان است، آن جنس اولیه شما درمان‌کننده شما است. من فکر می‌کنم این جا هست، باز هم می‌خوانیم.

اگر خودت را فراموش کنی، من‌ذهنی‌ات را فراموش کنی، یادت می‌کنند. اولین کسی که شما را یاد می‌کند خداوند است. اگر بنده واقعی بشوی، بنده واقعی کیست؟ هر لحظه تسلیم می‌شود یعنی می‌گذارد فضا باز بشود. هر لحظه پذیرش بی‌قید و شرط اتفاق این لحظه شما را بنده می‌کند.

اگر بنده بشوی واقعاً، آزادت می‌کنند. ولی اگر خوی بد داشته باشی و زندگی را در خودت و دیگران نبینی بنده نشدی. در این لحظه تصمیم می‌گیری اجازه بدهی بی‌مقاومت بشوی، بی‌قضاوت بشوی، این فضا باز بشود شما بنده بشوی. تا حالا بنده نبودی، چرا؟ برای این که مقاومت می‌کردی، برای این که خودت را به حساب می‌آوردی، فراموش خود نبودی، تدبیر خودت را مهم دانستی. تدبیر ما مهم‌تر از تدبیر عقل کل نیست که با فضاگشایی می‌آید توی کار به شما کمک می‌کند.

بله، این‌ها را هم دوباره می‌خوانم که شما با این مثنوی‌ها ترکیب کنید. خوشبختانه این جا آمده. این سه بیت مهم است و بیت‌های بعدی. دارد می‌گوید که تنها دارویی که در جهان وجود دارد می‌تواند این مرض من‌ذهنی را معالجه کند همان اصل وجود اولیهات است که از خداوند جدا شده. درست است؟ و آن بیت‌ها را یادآوری کنم برای شما که می‌گوید:

انبیا گفتند: در دل علّی‌ست که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)



عَلَّت: بیماری

نعمت از وَیِ جملگی عَلَّت شود طعمه در بیمار، کی قَوّت شود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۸)

پیغمبران گفتند در دل ما یک مرضی وجود دارد که نمی‌گذارد ما خداوند را بشناسیم و این مرض باعث می‌شود که هرچه خداوند به ما نعمت می‌دهد تبدیل به مرض بشود. و شما می‌دانید کسی بیمار بشود، غذا تبدیل به قَوّت نمی‌شود. ما هم بیمار من‌ذهنی هستیم. درست است؟ اجازه بدهید این را بخوانم من، البته بعداً می‌گوید که حتی این مُسری است.

هر که او شد آشنا و یار تو شد حقیر و خوار در دیدار تو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۱)

هر که او بیگانه باشد با تو، هم پیش تو او بَس مه‌است و، محترم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۲)

این هم از تاثیر آن بیماری است زهر او در جمله جُفتان ساری است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳)

جُفتان: جمع جُفت به معنی زوج، قرین، هم‌شین
ساری: سرایت‌کننده

یادتان است که گفت این مرض، این خوی بد، مرض من‌ذهنی مُسری است و از خاصیت‌هایش این است که هر کسی بیگانه است برای ما مهم می‌شود. هر کسی آشنا است، به خوی بد ما آلوده می‌شود، ما کوچکش می‌کنیم. درست است؟ و هر کسی با خوی بد جفت بشود، خوی بد سرایت می‌کند به او. از جفتان به همدیگر سرایت می‌کند این خوی بد. این‌ها را قبلاً خوانده‌ایم.

اما این خوی بد، این مرض من‌ذهنی را که الان گفتیم پیغمبران گفتند «در دل عَلَّت است»، «که از آن در حق‌شناسی آفتی است»، که گفت هرچه می‌خوریم تبدیل به مرض می‌شود، یعنی خداوند هرچه به ما می‌دهد تبدیل می‌کنیم به مانع، تبدیل می‌کنیم به درد، تبدیل می‌کنیم به دشمن و به مسئله و این مرض را بدتر می‌کنیم ما.



می‌گویند که خداوند فقط از طریق درد دادن به ما، به ما دسترسی دارد؛ برای این‌که در من‌ذهنی ما فرعون هستیم، اصلاً گوش نمی‌دهیم. کسی که پندار کمال داشته باشد فکر نمی‌کند ایراد دارد که به شما گوش بدهد که، یا به پیغمبران گوش بدهد، یا به مولانا گوش بدهد، یا به حافظ گوش بدهد، به بزرگان گوش بدهد، می‌گویند اشکالی ندارم. اکثر مردم الآن این‌طوری زندگی می‌کنند، اما درد این‌ها را ول نمی‌کنند.

پس بنابراین خداوند با اتفاقاتی که ایجاد درد می‌کند آن‌ها را می‌خواهد بیدار کند. یعنی ما راهی برای او نگذاشتیم که اگر آدم‌های تسلیمی بودیم و رضا داشتیم و حواسمان به خودمان بود و، وقتی با چرخه تخریب زندگی می‌کنیم، «تو کردی، من بهترم، تو عوض بشو» و این فضای انسب در مرکزمان است و این فضای انسب را ما رها نمی‌کنیم و سبب‌های پوسیده را در مرکزمان داریم و سبب‌سازی پوسیده می‌کنیم و این را به حساب عقل کل می‌گذاریم می‌گوییم من عاقل هستم، خب خداوند راهی ندارد غیر از این‌که درد ایجاد کند دیگر. درست است؟ در نتیجه درد می‌آید. درد می‌آید، حالا درد آمده، دو راه دارید. شما شکایت کنید، ناله کنید، فضا را ببندید، واکنش نشان بدهید، درد بدتر می‌شود. اما اگر در اطراف درد فضا باز کنید، داروی کهن را که اصل شما است زنده می‌کند. تنها دوا می‌گویند آن است.

این صحبت‌های من‌ذهنی با همدیگر مبادله می‌کنیم، به همدیگر تسکین می‌دهیم، تو نگاه کن چقدر وضعت خوب است، پولت از همه زیادتر است، خانه‌ات از همه بزرگ‌تر است، سوادت از ما بیشتر است، تو چرا خوشحال نیستی؟ این‌ها همه حرف درمانی است، می‌دانید؟ این‌ها اصلاً اثر ندارد. یا بگذار این قرص‌ها را بخور حالت خوب می‌شود، بیا برویم مشروب بخوریم، تو بیا مواد بکش حالت خوب می‌شود. این‌ها همه چه هستند؟ ژاژدرمانی هستند. این‌ها را ذهن پیشنهاد می‌کند.

هرچه که ذهن پیشنهاد می‌کند برای درست کردن حال ما، ژاژدرمانی است. اما یک درمان دیگری هم هست و آن درد است، که قضا و کن‌فکان می‌فرستد برای ما آدم‌های غافل که منتها باید بیاییم به حرف مولانا گوش بدهیم این‌قدر درد زیاد نباشد ما کِرخ بشویم و بی‌حس بشویم و هشیاری ما می‌آید پایین. و پایین غزل می‌گویند که «گرداب تن»، ما بیفتیم گرداب تن هی بچرخیم، بچرخیم، هشیاری‌مان پایین بیاید و با سبب‌سازی‌های ذهن چرا این بلا سر ما آمده، به سبب‌هایی باور کنیم که نتوانیم راهمان را پیدا کنیم.

آقا ما را جادو کردند. اگر شما وضع خرابتان را با سبب‌سازی ذهنی خودتان نسبت بدهید به جادو شدید، نمی‌شود شما را معالجه کرد دیگر، سبب را پیدا کردید. درست است غلط است، ولی برای شما درست است. وضع بد من به‌خاطر این است که ما را جادو کردند، رفتند یک دعا گرفتند از دعانویس آوردند توی آب



انداختند ما خوردیم این طوری شدید. این ها سبب سازی های پوسیده خرافاتی بی ارزش ذهنی است که ما نمی گوئیم خوی بد ما این کار را کرده. و این درد است و شما آمده، به دردهای کوچک کوچک توجه نکردید بزرگ شد.

این طوری نیست که خداوند بگوید، در آن چرخه تخریب و همچنین در غزل هست «گرداب تن»، آنجا توضیح می دهیم، ما چرا گرداب تن می افتم؟ برای این که یک بی مرادی می آید، شما به جای این که رضا بدهید، شما منقبض می شوید، واکنش نشان می دهید، در نتیجه بیشتر منقبض می شوید، در نتیجه بی مرادی بیشتر می شود.

بی مرادی سبب می شود به جای این که رضا داشته باشی، واکنش نشان می دهی. عدم رضا و انقباض بیشتر بی مرادی را بیشتر می کند. بی مرادی بیشتر بشود شما دوباره واکنش بیشتر، شما می افتید به چرخه تخریب تن، گرداب تن مولانا می گوید توی همین غزل. خب یواش یواش توی این گرداب تن این قدر فکرهای خرافاتی می کنی، هرچه تندتر بچرخد این گرداب، شما خرافاتی تر و سبب سازی شما پوسیده تر. برای همین بالاخره به این نتیجه می رسم که آقا جن زده من را اصلاً، عقل من را جن ها بردند، حمله کردند. جن کجا بود؟ همین خوی بد و همانیدگی ها و عدم توجه به فضاگشایی و این که باید در ده دوازده سالگی مرکزت را عدم می کردی من ذهنی را دور می انداختی، آن ها باعث شده. برای همین می گوید که

درد، داروی کهن را نو کند
درد، هر شاخ ملولی خو کند
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۲)

خو کردن: وجین کردن، هرس کردن درخت

کیمیای نوکننده، دردهاست
کو ملولی آن طرف که درد خاست؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۳)

کو: کجاست؟
 خاست: بلند شد، به وجود آمد، پدید آمد.

هین مزن تو از ملولی آه سرد
درد جو و، درد جو و، درد، درد
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۴)

جو: بجوی، جست و جو کن، طلب کن.



می‌دانید دیگر، همین بود. می‌گفت درد سبب می‌شود فضا را باز کنی، داروی کهن که اصل شما است، آن آلت شما است خودش را به شما نشان می‌دهد. آن است که معالجه می‌کند شما را. و این درد وقتی فضا را باز می‌کنی، شاخ ملولی، یعنی شاخ ملولی همین شاخ خوی بد است، قیچی می‌کند و شما باید قیچی کنید. شما باید شاخ‌های خوی بدتان را قیچی کنید. این یواش‌یواش شاخ‌های مختلفش را قیچی می‌کنید، بعد تنه‌اش را می‌برید، بعد از ریشه درمی‌آورید. بنابراین کیمیای نوکننده، دارو، همین دردها هستند.

می‌گویند آن طرفی که درد برمی‌خیزد اگر شما بلد باشید فضاگشایی کنید و مقاومت نکنید، کو آن‌جا ملولی؟ بنابراین تو شکایت نکن، آه زن از درد، بیا درد جو و درد جو و درد، درد. هر لحظه چالش می‌آید، حتماً می‌آید برای این‌که ما آن‌قدر در بیابان ذهن جلو رفتیم که هر لحظه یک درد کوچولو می‌آید. شما فضا را باز کن رضا داشته باش، بگذار اصل شما، خود اصلی شما، آلت شما بیاید بالا به‌جای من‌ذهنی، آن است که دارو است. اگر باشد، بقیه، بله این‌جا باز هم هست می‌گوید:

خادع دردند درمان‌های ژاژ
رهزنند و زرسیتانان، رسم باژ
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۵)

خادع: فریبکار، نیرنگ‌باز
 ژاژ: بیهوده، یاه
 باژ: باج، خراج

آب شوری، نیست درمان عطش
وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۶)

آب شور: مجازاً آبی که از ذهن می‌آید.
 عطش: تشنگی

لیک خادع گشت و، مانع شد ز جست
ز آب شیرینی، کز او صد سبزه رُست
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۷)

جُست: جُستن، طلب
 رُست: رویید، سبز شد، به‌وجود آمد.



عرض کردم این‌ها را بارها خوانده‌ایم به‌خاطر ترکیب و ترتیب برای خوهای بد این‌جا آوردیم. و می‌گوید اگر کسی درمان ژاژ به‌کار ببرد. درمان ژاژ که به‌وسیله‌ی خوی بد ما صورت می‌گیرد تا این‌که دائماً فکر بعد از فکر می‌کنیم، فکرهای ما که از در واقع حرف زدن‌های همانیدگی‌های ما است، این‌ها

حرف‌درمانی است، دُرد درمانی است. دُرد یعنی مواد ذهنی، مواد ذهنی درمانی است، این‌که من مواد ذهنی می‌پرانم بیرون، حرف می‌زنم تو می‌شنوی، این شما را درمان نمی‌کند.

عین این است که بگویم برو مثلاً مشروب الکلی بخور، مواد بکش، برو قرص بخور این‌ها هم ژاژدرمانی است برای این‌که چیزی است از این جهان. هیچ چیز از این جهان شما را درمان نمی‌کند، همه ژاژدرمانی است.

اما ژاژدرمانی درد را به بیراهه می‌برد. درد آمده که شما فضا باز کنید. درمان‌کننده‌های ژاژ، می‌گوید درمان‌های ژاژ یعنی درمان‌کننده‌های ژاژ راهزن‌اند، دزدند و زندگی مردم را می‌دزدند باج می‌گیرند. باید بگویند بروید خودتان را معالجه کنید ما بلد نیستیم.

این‌که من یک چیزی می‌گویم شما حال من ذهنی‌تان خوب می‌شود. می‌گویم شما چقدر دانشمند هستید یک‌دفعه، این‌که آب شور است، درمان عطش شما است. اگر یک چیزی بگویم همین الآن حال من ذهنی‌تان خوب بشود یک پنج دقیقه دیگر خراب بشود، موقعی که آب شور را می‌خوردمی حالت خوب می‌شد، بله حال من ذهنی‌ات. حال من اصلی‌ات که خوب نشد، من اصلی‌ات دوباره خراب می‌شود خب. موقع خوردن بله آب شور به‌نظر سرد است و گوارا است و ولی آب شور شما را تشنه‌تر می‌کند، یعنی درمان ژاژ شما را تشنه‌تر می‌کند.

اما درست است که درمان ژاژ ظاهراً بعضی موقع‌ها حال ما را خوب می‌کند. اگر مردم حرف‌های خوبی بزنند، ما خوشحال می‌شویم در ذهن، اما خادع می‌شود، منحرف می‌کند درد را و سبب می‌شود ما جست‌وجو نکنیم آب شیرینی که تمام وجود ما را آبادان می‌کند، صد سبزه رُست. درست است؟

اما می‌گوید همین درمان‌کننده‌های ژاژ یا درمان‌های ژاژ، درمان به‌وسیله‌ی مواد ذهنی یا هر چیز که ذهن نشان می‌دهد، به‌جای فضاگشایی و قضا و کُن‌فکان. توجه می‌کنید؟ این دوتا را مقابل هم می‌خواهم شما بگذارید. خوی بد شما را درمان‌های ژاژ درست نمی‌کنند.

اما هر درمان‌کننده ژاژ که زر تقلبی است، مانع می‌شود از شناس زر اصلی مثل مولانا هر جا که هست، برای این‌که یک درمان‌کننده ژاژ می‌آید پا و پرت را می‌برد با سبب‌سازی‌های ذهنی، یعنی راه حرکت نمی‌توانی بکنی



پرواز هم نمی‌توانی بکنی. که می‌گویند من مراد تو هستم یعنی من را تجسم کن به صورت تصویر ذهنی، من هستم که تو را درست می‌کنم. همه‌اش درد است ولی آن یک چیز ذهنی است. می‌گویند من درد را خوب می‌کنم ولی خودش درد است، یک چیز ذهنی است، مواد ذهنی است. خودش مات است، ظاهرش برد است.

و الآن هم می‌گویند برو از درمان‌های دروغین می‌گریز. می‌خواهید بگریزید؟ شما خوی بد را به وسیله درمان‌ها با حرف‌تراپی و نمی‌دانم ژاژدرمانی و با قرص و فکر بعد از فکر و با کتاب خواندن و این‌ها نمی‌توانی درست کنی.

رُو، ز درمان دروغین می‌گریز تا شود دردِ مُصِیب و مُشک‌بیز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱۱)

مُصِیب: اصابت‌کننده، در اینجا یعنی درد تو را متوجه خود سازد.
مُشک‌بیز: غریبال‌کننده مُشک، در اینجا کنایه از افشاکننده نهانی‌ها است.

عرض کردم ما چون در صحرای ذهن خیلی پیش رفتیم.

سخت‌تر افشده‌ام در شرّ قَدَم که لَفی خُسْرَم ز قهرت دَم به دَم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۰)

قهر: در مقابل آشتی، به معنای خدشه‌دار شدن پیوند دوستی
لَفی خُسْرَم: قطعاً در زیانکاری هستم. اشاره به آیه ۲ سوره عصر (۱۰۳)

دم به دم من به خودم لطمه زده‌ام، زیان زده‌ام و در این کار هم پافشاری کرده‌ام، خیلی دور شدم از این لحظه. سخت فکر می‌کنم تا فکرهای پی‌درپی خودم را درمان کنم، بدتر در گرداب تن می‌افتم. الآن می‌گویند برو از درمان‌های دروغین و از درمان‌کننده‌های دروغین می‌گریز.

توجه کن فقط در اطراف این درد فضاگشایی کن بگذار درد اصابت کند به هدف. آمده زندگی شما را از این گره آزاد کند. وقتی آزاد شد، بوی خوش عشق را می‌فهمی. مشک‌بیز، وقتی شما با خداوند هشیارانه یکی شدی، این بوی خوش عشق و وحدت را خواهی فهمید. پس بگذار درد اصابت کند به هدف.

اما این‌ها را خواندیم، شما امروز فهمیدید که تمام دنیا کلید بشود، این به دست خداوند باید حل بشود، این من ذهنی. این را دیدید. به گذشته و آینده هم نباید بروید. این را هم که خواندیم. درست است؟ یک جایی هم خواندیم گفت که شاد از وی شو، از غیر وی هم مشو و اگر چیزی مادی به مرکزت بیاید این استدراج تو است، به تدریج تحلیل می‌روی. آن‌ها را هم که خواندیم بله.



الآن می‌گوید اگر مرکز تو جسم بشود، خداوند یک گوشت را می‌پیچاند. باید خوب توجه کنی که بیشتر نکنی این کار را. این‌ها را یک جا گذاشتیم شما با هم ترکیب کنید هی بخوانید با هم مقایسه کنید، بیدار بشوید. این‌ها بیدارکننده است.

ترکیب گروه ابیات مثنوی و دیوان شمس با هم این‌طوری که ما این‌جا انجام می‌دهیم، بیدارکننده است. از دست ندهید، تکرار کنید. تکرار کنید بگذارید آن‌قدر تکرار بشود مثل آن‌هایی که هندسه خوانده‌اند قضایای هندسه می‌دانند، آن کسی که مسئله هندسه حل می‌کند حتماً یک پنجاه‌تا قضیه هندسه را خوب بلد است که مرتب توی ذهنش مرور می‌کند می‌گوید آهان این مسئله با این قضیه حل می‌شود. توجه می‌کنید؟

اگر نخوانید و تکرار نکنید نمی‌توانید. باید در درون قدرتمند باشید خودتان. درک و فهمتان باید برود بالا فقط با خواندن این ابیات، هم نظم زندگی می‌آید به زندگی شما، هم طرز فکر کردنتان عوض می‌شود. الآن در این چند بیت می‌گوید که اگر شما یک بار فضاگشایی نکنی و جسم بیاید به مرکزت او گوشمال می‌فرستد، تنبیه می‌کند شما را و این را باید جدی بگیری. اگر جدی نگیری، این هی جمع می‌شود جمع می‌شود جمع می‌شود، می‌شود خوی بد، دور می‌افتی.

چون جفا آری، فرستد گوشمال تا ز نقصان واروی سوی کمال (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

گوشمال: گوشمالی، تنبیه، تأدیب
وارفتن: برگشتن، بازگشتن

چون تو وردی ترک کردی در روش بر تو قبضی آید از رنج و تبش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹)

ورد: دعا، خواندن چیزی به دفعات
وردی: دعا بودن، درست مثل این‌که ما دعا هستیم.
وَرْد: گل
رَوش: سلوک
تَبش: گرمی، حرارت

آن ادب کردن بُود، یعنی: مکن هیچ تحویلی از آن عهد کهن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰)



تحویل: تغییر و تبدیل، دگرگونی
تحویلی مکن: تغییر نده، مجازاً سرپیچی مکن.

جفا آری یعنی یک چیزی را بیاوری مرکزت، مرکزت را عدم نکنی. مرکز عدم وفا به آلت است، یعنی به خداوند می‌گوییم از جنس تو هستیم. این کاملاً می‌خورد به بیت اول که می‌گوید من اگر تو را دیدم، تو را به صورت زندگی ندیدم باید از تو معذرت بخواهم و برگردم به خودم حواسم به خودم باشد، روی خودم کار کنم، نه روی تو کار کنم.

اگر تو را به صورت زندگی ندیدم، زندگی را در تو ندیدم، از تو معذرت بخواهم که اشتباه کردم. همان سبب می‌شود منعکس می‌کند من را به روی خودم و بیایم فضا باز کنم از جنس زندگی بشوم و خودم خودم را تنبیه کنم یا بیدار کنم. این فرمول بود. پس اگر یک چیزی را بیاوری مرکزت، مرکزت را عدم نکنی، او گوشمال می‌فرستد که تا از فضای ذهن که فضای نقصان است، رفتن به سوی ذهن نقصان است، از آنجا بیایی بروی به سوی کمال، به سوی فضای گشوده شده. اگر یک دفعه تو فضا را باز نکنی، اگر وردی را ترک کنی در لحظه‌ای در رفتن به سوی خداوند، به تو قبضی می‌آید یعنی منقبض می‌شوی از درد و شما تبش درد را می‌بینید.

اگر حواست به خودت باشد، متوجه می‌شوی که زندگی شما را دارد ادب می‌کند که این کار را نکن یعنی چیزها را نیاور مرکزت و از آن عهد کهن که گفتی از جنس من هستی، باید مرکزت عدم باشد از جنس من باقی بماند، جنست را جسم نکن. درست است؟

خب این‌ها را هم که می‌دانید. گوشمال یعنی گوشمالی، تنبیه، تأدیب. وا رفتن: برگشتن. ورد: دعا که در این‌جا به معنی فضاگشایی است. ورد یعنی گل، البته اگر ورد بخوانید. روش یعنی سلوک. تبش: گرمی، حرارت. تحویل: تغییر و تبدیل و دگرگونی. تحویلی مکن یعنی تغییر نده، سرپیچی مکن.

**پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
این که دل‌گیری‌ست، پاگیری شود**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۱)

قبض: گرفتگی، دلتنگی
دل‌گیر: ناراحت‌کننده و آزاردهنده
پاگیر: مایه دردسر، باعث گرفتاری شدن

**رنج معقولات شود محسوس و فاش
تا نگیری این اشارت را به لاش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۲)



واضح است دیگر. قبل از این که این قبض زنجیر بشود، این قدر قبض بیاید قبض بیاید قبض بیاید، درد بیاید که این بشود زنجیر، زنجیر گردن ما را می بندد به چیزهایی که با آنها همانیده شدیم، می برد با خودش یا دست و پای ما بسته می شود حرکت نمی توانیم بکنیم. این که فقط یک دلگیری بود، پاگیر شد یعنی نمی توانیم حرکت کنیم.

و رنج معقول این بیت هم خیلی مهم است. رنج معقول یعنی اگر ما یک کمی همانیده بشویم مثلاً همان اول که مرکزمان جسم می شود یک دردی بیاید این را حس کنیم، این رنج معقول است. یک ذره درد می کشیم تمام می شود می رود. اگر این رنج معقول، منطقی این قدر زیاد بشود که محسوس و فاش بشود، این به چه دلیل است؟ به این دلیل است که تو اشارات زندگی را به آنها اهمیت بدهی، بی اهمیت نشماری. «تا نگیری این اشارت را به لاش».

اشارت را به لاش گرفتن یعنی بی اهمیت شمردن اشارت زندگی که ما شمرده ایم. هی قبض آمده، دلمان گرفته، گفتیم آقا تقصیر این است، تقصیر آن است. نه، زندگی دلت را می گیرد می گوید اشکال داری، تو حواست باشد، این را به لاش نگیر. و بنابراین:

درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

شرح: باز کردن
لا تبصرون: نمی بینید.

همه این خوی بد، این ضرر زدن ها به خود، این انقباض ها طعنه این است که خداوند می گوید چرا من را نمی بینید؟ در این لحظه فضا را باز کنید من را ببینید. بنابراین بگذارید شرح دل بشود، فضا در درون گشوده بشود تا طعنه «چرا من را نمی بینید» به شما غلبه نکند. این هم آیه قرآن است:

«و فِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ»

«آیات حق در درون شماست، آیا نمی بینید؟»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۱)

نشانه های خداوند در همین مرکز شما است، نمی بینید. چرا نمی بینیم؟ برای این که فضاگشایی نمی کنیم، دائماً منتقبض می شویم. و این بیت هم جزو همان بیت هایی است که شما ببینید که به صورت خوی بد به خودمان لطمه می زنیم:



هرکه او بی سر بجنبد، دُم بُود جُنُبشش چون جُنُبش کژدُم بُود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

پس هر کسی بدون سر خداوند یا سر عقل کل نجنبد، با سر من ذهنی بجنبد، جنبشش مانند جنبش عقرب است، نیش می‌زند، ضرر می‌زند. درست است؟

با آن مثنوی‌ها و دیوان شمس که خواندم این را هم خواهم می‌کنم ترکیب کنید. شما را چه کار کند؟ قدرتمند بکند. که هر کسی گستاخ باشد، به صورت من ذهنی بیاید بالا، می‌گوید که من، خداوند می‌گوید من عصا و نور، یعنی هم ابزارهای بیرونی هم درون شما را گرفته‌ام به دستم تا این شاخ گستاخ تو را بشکنم. و شما اگر دیدید که مشمول این شدید، بیایید تمرکز روی خودتان که من خوی بد دارم و در خودم خداوند یا زندگی را نمی‌بینم، در دیگران نمی‌بینم. در دیگران ندیدن، اگر دیگران شما را عصبانی می‌کنند، زندگی را در آن‌ها نمی‌بینید، باید برگردید به خودتان.

اصلاً شما اگر عصبانی می‌شوید، می‌ترسید، یعنی خوی بد دارید، یعنی زندگی را نمی‌بینید. معنی‌اش چیست؟ برگشت به خودتان، تمرکز روی خودتان، فضاگشایی و دیدن زندگی در درون.

این کار را اگر نکنید شما، اگر شما می‌ترسید، اگر حسادت می‌کنید، اگر هیجانات دیگر ذهنی شما را بلند می‌کند، واکنش نشان می‌دهید، در این صورت بدانید که گستاخ هستید. اگر زندگی را در درون خودتان نمی‌بینید گستاخ هستید، بی‌ادب هستید در مقابل خداوند.

می‌گوید هر لحظه باید من را ببینید. «کار حق بر کارها دارد سبق». یعنی این که شما زندگی را در مرکزتان ببینید، این به همه چیز اولویت دارد. درست است؟

ما رَمِیتَ اِذْ رَمِیتَ گفت حق کار حق بر کارها دارد سبق (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

«... وَمَا رَمِیتَ اِذْ رَمِیتَ وَلَکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی...»

«و آن‌گاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت. ...»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)



گفته هرچه زودتر از طریق شما من باید تیر بیندازم یا فکر کنم. هرچه زودتر در زندگی‌تان، ده‌سالگی، نه‌سالگی، هشت‌سالگی، پانزده‌سالگی، هرچه زودتر بهتر. این بر همه‌چیز اولویت دارد.

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ كَفْتِ حَق
کار حق بر کارها دارد سَبَق
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

«... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى...»

«و آن‌گاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت...»
(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

او گفته من از طریق شما تیر می‌اندازم، شما تیر نمی‌اندازید و این کار بر همه‌چیز اولویت دارد.

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

می‌دانید «ما کمان و تیراندازش خداست». ما همیشه کمان هستیم تیرانداز او است. ما خودمان تیر می‌اندازیم، خودمان برحسب من‌ذهنی سبب‌سازی می‌کنیم، فکر می‌کنیم. این گستاخی است و بی‌ادبی است، این درمان‌زاژ است، این خوی بد است.

من عصا و نور بگرفته به دست
شاخ گستاخ تو را خواهم شکست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۶)

واقعات سهمگین، از بهر این
گونه گونه می‌نمودت رَبِّ دین
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۷)

درخور سِرِّ بد و طغیان تو
تا بدانی کاوست درخوردان تو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۸)

درخور: شایسته، سزاوار



این را از زبان زندگی بشنوید. من عصا، عصا چیزهای بیرونی است، همین ذهن تو، گرفته‌ام دستم و نور درون تو، هشیاری درون تو، دست من است، من شاخ گستاخ توی انسان را خواهم شکست. برای همین اتفاقات سهمگین در زندگی شما می‌افتد و این‌ها را گونه‌گونه خداوند به شما نشان می‌دهد که به شما بگوید که این شایسته همین گره‌های بد مرکز شما است که سبب طغیان می‌شود. شما باید بدانید که این تنبیه، این گرفتاری بیرونی، این دردها همین انعکاس مرکز شما است و شایسته شما است.

تا بدانی کاو حکیم است و خبیر مُصلِحِ آمراضِ درمان‌ناپذیر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۹)

خبیر: آگاه

شما تا بدانی از طریق این اتفاقات بد، با زبان خوش که نشد، خداوند می‌گوید با زبان خوش که نیامدی گوش بدهی که با پندار کمال گستاخی می‌کنی. تو خواستی با درمان ژاژ، با تندتند فکر کردن این مرضِ من‌ذهنی را حل کنی. این را من گذاشته بودم آن‌جا. تا من نیایم حل کنم این حل نمی‌شود من هم بیایم از آن‌جا تکان نمی‌خورم دیگر.

به‌طور خیلی خلاصه خداوند می‌گوید این من‌ذهنی را تو نمی‌توانی حل کنی، من باید حل کنم. اگر هم من بیایم این را حل کنم خودم آن‌جا می‌نشینم، دیگر تکان نمی‌خورم.

و تو برای این کار هستی آن‌جا، کار دیگر نکن. «تا بدانی کاو»، یعنی خداوند، «حکیم است و خبیر». فقط او است که می‌تواند این مرض‌ها را درمان کند. آن‌جا هم گفت که

ذره‌ذره گر شود مفتاح‌ها این گشایش نیست جز از کبریا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

مفتاح: کلید
کبریا: مجازاً خداوند

جای دیگر گفت «شاد از وی شو، مشو از غیر وی». این‌ها را باید ترکیب کنید با هم. شما در این‌جا باید بدانید که اصلاح‌کننده مرض درمان‌ناپذیر من‌ذهنی فقط خداوند است، جور دیگر نمی‌شود. درست است؟ و واقعات سهمگین به‌خاطر این می‌افتد که شما گستاخی می‌کنی، تو نمی‌آیی



پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا تا زبان تان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

تن نمی دهی به این، دائماً خودت گفت و گو می کنی، با من ذهنیات سبب سازی می کنی، اظهار نظر می کنی، گستاخی می کنی. این ها را با هم ترکیب کنید.

تو به تأویلات می گشتی از آن کور و کر، کاین هست از خواب گران (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۳۰)

تأویل: تبیین، تعبیر کردن

تو هی با سبب سازی خودت تفسیر می کنی. نه، این دردها را هم سرم ایجاد می کند، بچه هایم ایجاد می کنند، دیگران ایجاد می کنند، سبب سازی می کنیم. آن کار را کردم این طوری شده، جن زده شدم، دعانویس این کار را کرده، جادو شدیم. این ها تأویل های بی اساس من ذهنی است. امروز فهمیدید که خوی بد و بی عقلی من ذهنی این کار را می کند.

ما دوباره این اتفاقات می افتد، دوباره کور و کر، بیدار نمی شویم. این قدر می افتد، می افتد، می افتد که دیگر اصلاً هشیاری باقی نمی ماند، خواب ما گران تر از همیشه می شود.

این هم بخوانیم ببینیم که تمثیلی است. می گوید هر کسی از این نار و دود من ذهنی آزاد بشود، در این صورت خداوند یعنی جنس خدا را، زندگی را در همه چیز می بیند. تمثیل است این.

چون محمد پاک شد زین نار و دود هر کجا رو کرد، وَجَّهَ اللَّهُ بود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۷)

چون رفیقی و سوسه بدخواه را کی بدانی تَمَّ وَجَّهَ اللَّهُ را؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۸)



هر که را باشد ز سینه فتح باب او ز هر شهری ببیند آفتاب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۹)

فتح باب: گشودن در

بله، این آیه قرآن است، می‌گوید:

«... فَأَيْنَمَا تُولَّوْا فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ ۚ ...»

«پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵)

یعنی دارد می‌گوید در هر چیزی خدا هست. اگر شما از این نار و دود، نار یعنی درد، دود یعنی همین دود همانندگی‌ها و گنجی آن، از این اگر رها بشوید، زندگی را در همه انسان‌ها می‌بینید. خب این به بیت اول برمی‌گردد. وقتی شما در یک آدمی زندگی را نمی‌بینید، باید بگویید که در نار و دود هستیم. حالا تمثیلش حضرت رسول است.

می‌گوید وقتی حضرت رسول پاک شد از این نار و دود، یعنی دردها و دود ذهنی، دود همانندگی‌ها، به هر کجا روی می‌کرد خدا را در آن‌جا می‌دید، به هر چیزی روی می‌کرد. اما تو چون رفیقی وسوسه بدخواه را، وسوسه بدخواه همین من‌ذهنی است که خوی بد دارد، عقل کم دارد، ما با او رفیق هستیم. «چون رفیقی وسوسه»، چرا می‌گوید وسوسه؟ برای این‌که فکر بعد از فکر بعد از فکر.

چون رفیقی وسوسه بدخواه را کی بدانی ثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ را؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۸)

چطوری می‌توانی زندگی را در همه چیز ببینی، همه‌کس ببینی؟ این را من آوردم شما بیت اول را متوجه بشوید. هر کسی از نار و دود، حالا این‌جا مثالش حضرت رسول است، مثل مولانا را مثال می‌زند. خود شما اگر از نار و دود رها بشوید، وجه خدا را، یعنی جنس خدا را در همه‌کس می‌بینید. ولی اگر در خودتان نبینید، در دیگران نمی‌توانید ببینید.



برای همین می‌گویند اگر رفیقِ وسوسهٔ بدخواه، ترکیب را نگاه کنید: «وسوسهٔ بدخواه»، یعنی این من‌ذهنی که فکر بعد از فکر است برحسب سبب‌سازی‌های پوسیدهٔ ذهنی بدخواه ما است. تو چه‌جوری می‌توانی «ثُمَّ وَجَّهَ اللَّهُ» یعنی جنس خدا را در همه‌چیز بشناسی؟

«هر که را باشد ز سینه فتح باب» هر کسی فضاگشایی کرده باشد، «او ز هر شهری ببیند آفتاب». شهر در این‌جا هر چیزی یک شهر است، درخت یک شهر است. یک آدم یک شهر است، یعنی یک جهان است. یک آدم یک جهان است. «ز هر شهری» فرض کنید این آدم است، چه را می‌بیند؟ آفتاب را. آفتاب یعنی زندگی.

پس هر کسی در سینه فتح باب کرده باشد، فضا را گشوده باشد، در هر شخصی زندگی یا خدا را می‌بیند.

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦



خب تا این‌جا خواندیم که من به‌علت همانیدگی با چیزهای گذرا من‌ذهنی پیدا کردم و من‌ذهنی خوی بد دارد و در خودش زندگی را نمی‌بیند، به این ترتیب در دیگران هم نمی‌بیند. اگر در کسی دیگر زندگی را نمی‌بیند باید عذر بخواهد و برگردد به خودش و زندگی را ببیند و اگر نمی‌تواند ببیند باید خوی بدش را بشناسد و شاخه‌هایش را قیچی کند یکی‌یکی.

ولی در هر موردی که پیش می‌آید در دیگران زندگی را نمی‌بیند، این سبب باید بشود که شما عذر بخواهید و عذرخواهی هم معادل فضاگشایی است و دیدن زندگی در خودتان.

و به ما گفت که خوی من خوش نخواهد شد مگر تو را ببینم. گفتیم دیدن خداوند با فضاگشایی و عدم کردن مرکز امکان دارد و گفت که اگر تو را نبینم، بی تو باشم مثل زمستان هستم، به هر کسی برسم خُشکس می‌کنم، درد به او می‌دهم. اما با تو مثل بهار هستم، به هر که می‌رسم، از جمله خودم را شکوفا می‌کنم.

گفت بی تو عقل ندارم، ملولم، اصلاً این ملولی نشانه بی‌عقلی من است، وگرنه که تو از جنس شادی هستی آرامش هستی. اگر من آرامش ندارم و شادی ندارم در عوض غم دارم، پس این نشان می‌دهد من بی‌عقل هستم، و در نتیجه چون ملولم و من‌ذهنی دارم، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینم، کز می‌بینم، غلط می‌بینم، و غلط‌بینی و کژبینی را تا این‌جا ما توضیح دادیم چه بلاهایی سر ما می‌آورد.

من از این عقلم می‌دانم شرمندهام، این «عقل» ما می‌دانیم نیست. از طرف دیگر این عقل به من غالب است و نمی‌گذارد با نور تو خودم را ببینم. وقتی می‌آیم تو را ببینم می‌گویند تو شایسته نیستی. به من می‌گویند باید شایسته بشوی، به آینده موکول می‌کند. من چه کار کنم؟ این را مولانا به شما گفت، شما به حرف‌های من‌ذهنی‌تان که کز است، گوش ندهید.

و تا این‌جا من توضیح دادم که چه چیزهایی را باید بدانید با خواندن ابیات و به‌اندازه کافی هم گفته شد امروز. در بیت بعدی می‌گوید:

**آبِ بد را چیست درمان؟ باز در جیحون شدن
خویِ بد را چیست درمان؟ باز دیدنِ رویِ یار**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)

جیحون: رود، رودخانه



آب بد یعنی هشیاری بد. اگر آب گل آلود شده باشد مثل سیل، برای این که صاف بشود کجا باید برود؟ باید برود برسد دریا، در آنجا برود صاف می شود. ما هم آب ما، هشیاری ما در ذهن کثیف شده، برحسب همانندگی ها می بینیم، با درد قاطی شده. این درمانش چیست؟ درمانش این است که به دریا راه پیدا کند. جیحون در اینجا به معنی رودخانه و همین طور دریا. در اینجا به معنی دریا است بله.

«آب بد را چیست درمان؟ باز در جیحون شدن»، بعد از آنجا هم می آید می گوید خیلی خب فهمیدیم خوی بد چیست؟ خوی بد را درمان چیست؟ دوباره روی یار را ببینیم. روی یار را چه جوری ببینیم؟ با فضاگشایی. فضا چه جوری گشوده می شود؟ وقتی شما رضا داشته باشید:

باز فرمود او که اندر هر قضا

مر مسلمان را رضا باید، رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۴)

این واژه رضا را شما دست کم نگیرید. این رضا داشتن مثلاً بگوییم به اتفاق این لحظه، معنی اش این نیست که این اتفاق این لحظه همیشه باید باشد و وضعیت ما بد باشد.

رضا سبب می شود فضا گشوده بشود. رضا سبب می شود که مقاومت و قضاوت شما صفر بشود و فضا گشوده بشود. فضا گشوده بشود شما از عقل خوب زندگی استفاده می کنید مسائلتان را حل می کنید. پس تغییر وضعیت شما، حتی تغییر خوی بد شما مستلزم گشوده شدن فضا است که با رضای شما صورت می گیرد. اگر شما رضا نداشته باشید، ستیزه بکنید، واکنش نشان بدهید، این یعنی دارید من ذهنی را به حرکت درمی آورید.

شما نمی توانید من ذهنی که کارش انقباض است و واکنش است، با انقباض و واکنش انبساط به وجود نمی آید. این را دیگر متوجه هستید دیگر نه؟!

پس رضا باید داشته باشید، خوشنود باشید، اتفاق این لحظه را شوخی خداوند بگیرید. اتفاق را مهم ندانید، فضای گشوده شده را مهم بدانید. در این لحظه اتفاقات مربوط به همانندگی ها و مربوط به این جهان است. شما بگویید آن جهان که با فضای گشوده شده رو می کند به من، من آن را می خواهم «باز دیدن روی یار» یعنی روی یار را باید دوباره ببینم.

شما [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] می بینید که این افسانه من ذهنی انقباض است در اینجا. آب در اینجا به معنی هشیاری است. هشیاری کثیف شده و محبوس است در آنجا. می بینید که ما فضا را بسته ایم در یک جای بسته داریم



فکر می‌کنیم، فکرهای تکراری می‌کنیم. فکر می‌کنیم این فکرهای تکراری به ما کمک خواهد کرد. پس «باز دیدن روی یار» یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز، که عرض کردم همیشه شما به اتفاق این لحظه به صورت شوخی خداوند، بازی خداوند نگاه کنید که برای بیداری شما آمده، برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن شما نیامده، برای این‌که اتفاق زندگی ندارد.

اتفاق فقط برای بیدار کردن شما است. اگر اتفاق سبب بشود که شما به خودتان بیایید، بیت اول می‌گفت که شما باید همیشه تمرکزتان بیاید روی خودتان با عذرخواهی. هر جا که به نظر می‌آید که همیشه باید ما عذر بخواهیم دیگر، آن عذرخواهی تمرکز ما را می‌آورد روی خودمان، و وقتی می‌آید، می‌گوییم که باید فضاگشایی کنم، رضا داشته باشم، فضاگشایی کنم، رضا داشته باشم، راه نجات من این است. راه نجات من این است که روی یار را دوباره ببینم و من به اندازه کافی شایسته هستم.

من ذهنی من را شایسته و درخور نمی‌داند و من الآن فهمیده‌ام اگر این اتفاقات بد برای من افتاده، به‌خاطر خوی بد خودم بوده، نه این‌که خدا می‌خواسته این اتفاقات به‌خصوص برای من بیفتد که برای این‌که من آدم بدی هستم، نه! دراصل من ذاتم با ذات او یکی است، ولی چون خوی بد این‌جا به‌وجود آوردم، این خوی بد این بلاها را سر من آورده.

این بیت‌ها را برای همین خواندم، که بیت‌های قبلی را، بگویید این واقعات سهمگین می‌افتاده که من بروم مرکز نگاه کنم. این واقعات سهمگین انعکاس مرکز بد من در بیرون بوده، نه این‌که خداوند می‌خواسته من را ذلیل کند یا با من دشمنی داشته. درست است؟

خیلی خب، مشخص شد دیگر، درمان خوی بد من دیدن مجدد روی یار است. دیدن مجدد روی یار هم یعنی خداوند هم، همان «نگار» بیت اول، با فضاگشایی و عدم کردن مرکز صورت می‌گیرد و اگر روی یار را نبینید، امروز ثابت کردیم که هزاران‌تا کلید پیدا کنید در بیرون، باز هم قفل من ذهنی را باز نمی‌کند. یعنی خوی بد از بین نمی‌رود. یادمان باشد.

**آب جان محبوس می‌بینم در این گرداب تن
خاک را برمی‌کنم، تا ره کنم سوی بحار**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)

گرداب تن: بی‌مرادی، عدم رضایت، انقباض، جفا، ریب‌المنون، تنبیه، عدم فضاگشایی (فراموشی ورد)
بحار: جمع بحر، دریاها



ولی اگر توجه کنید آبِ جان یعنی هشیاریِ ما در ذهن، محبوس است. در این شکل دیدید دیگر [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی). داخل دایره داخل ذهن، ما از این همانیدگی به آن همانیدگی می‌رویم و آبِ جان محبوس است. می‌گوید من که درست می‌بینم، مولانا می‌گوید، آبِ جان مردم محبوس در یک محفظه‌ای است به‌نام ذهن و در گرداب تن افتاده.

در گرداب تن افتاده، حالا من «خاک را برمی‌کنم»، خاک را چه‌جوری برمی‌کنم؟ زندگی یک اتفاقی را الآن نشان می‌دهد من رضا دارم، فضا گشوده می‌شود، من این را شناسایی می‌کنم، اگر درد است می‌اندازم. همین‌که می‌اندازم، درد را می‌بخشم، زندگی من از توی آن رها می‌شود یا زندگی من از توی همانیدگی رها می‌شود به من پس می‌دهد. بنابراین آن تکه یکی از همانیدگی‌ها، غرض‌ها، نقطه‌چین‌ها، کَنده شد. وقتی کَنده می‌شود، خالی می‌شود، آن منفذی است به‌سوی دریای زندگی. درست است؟

پس دانه‌دانه با رضا و فضاگشایی من این، گاهی جاهای دیگر می‌گوید آجرها را می‌کنم یا در این‌جا می‌گوید خاک را می‌کنم. پس خاک را می‌کنم از این جای حبس‌شده، برسم به‌سوی دریاها. بِحار یعنی دریاها، جمع بحر است. و اگر دقت کنید چرخه گرداب تن این است:

♦ گردابِ تن:

- بی‌مرادی
- عدم رضایت
- انقباض
- جفا
- ریب‌المَنون
- تنبیه
- عدم فضاگشایی (فراموشیِ ورد)

بی‌مرادی است. بی‌مرادی سبب عدم رضایت می‌شود. عدم رضایت انقباض به‌وجود می‌آورد. جفا، جسمی بیاید مرکزمان رَیب‌المَنون می‌آید، یک اتفاق بد می‌آید، تنبیه می‌شویم. دوباره عدم فضاگشایی یا فراموشیِ ورد، این‌ها در این شکل [شکل گرداب تن] گذاشته شده. نگاه کنید یکی از همکاران ما درست کرده‌اند. این از بی‌مرادی شروع می‌شود، بالا نگاه کنید این گرداب تن است. بی‌مرادی سبب عدم رضایت شما می‌شود که باید در اطراف بی‌مرادی فضا باز کنید. آن بالا زیر گرداب تن نوشته بی‌مرادی. همیشه بی‌مراد می‌شویم ما.



عرض کردم دسترسی خداوند به ما فقط از راه بی‌مرادی است. هیچ راه دیگری برایش نگذاشته‌ایم ما، برای همین در آن‌جایی که بی‌مرادی را توضیح می‌دهد می‌گوید که

اِنْتِیَا كَرَهَاً مِهَارِ عَاقِلَانِ
اِنْتِیَا طَوْعاً بِهَارِ بِي دِلَانِ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهت و بی‌میلی بیاپید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیاپید، بهار عاشقان است.»
یعنی کسی که خودش می‌آید و با رضایت می‌آید و از این ذهن می‌رود به فضای یکتایی، خوشا به حالش! این‌ها کار عاشقان است و بی‌دلان است. اما به زور بیاپید، با تنبیه بیاپید، این مال همین عاقلان است، بله؟ این‌جا به‌صورت گرداب تن مولانا می‌گوید «گرداب تن». یادتان است حافظ هم می‌گوید:

شبِ تاریک و بیمِ موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حالِ ما سبک‌بارانِ ساحل‌ها؟
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱)

این «گردابی چنین هایل» همین است، گرداب تن است. سبک‌باران ساحل‌ها آدم‌هایی مثل مولانا یا خود حافظ، آن‌هایی که رها شده‌اند از این گرداب تن حال ما را، خوشبختانه الآن می‌پرسند، که شما هم می‌توانید از گرداب تن رها بشوید. پس به‌هرحال به‌صورت بی‌مرادی خداوند می‌خواهد دسترسی پیدا کند.

بی‌مرادی چیزی است که ذهن دوست ندارد. یک اتفاقی می‌افتد مراد ذهنی بی‌مراد می‌شود. شما می‌توانید رضا بدهید که معمولاً عدم رضایت می‌دهید. عدم رضایت سبب انقباض می‌شود، انقباض سبب جفا می‌شود، جفا یعنی چیز مادی می‌آید مرکز ما و «رَبِّ الْمَنُونِ»، اتفاق بد می‌افتد باز هم. «رَبِّ الْمَنُونِ» اتفاقی است که شک را می‌خواهد برطرف کند، ولی باز هم ما رضا نمی‌دهیم تنبیه می‌شویم.

دوباره عدم فضاگشایی، فراموشی خداوند، بی‌مرادی بیشتر می‌شود. دوباره عدم رضایت، انقباض، جفا، رَبِّ الْمَنُونِ، تنبیه، عدم فضاگشایی، بی‌مرادی بیشتر می‌شود. یعنی زندگی مرتب باز هم ما را بی‌مراد می‌کند.

یکی از کزبینی ذهن این است که ما فکر می‌کنیم اگر شکایت کنیم، ناله کنیم، اعتراض کنیم به خداوند، رحم می‌کند، اخلاقش را خوش می‌کند. نمی‌کند، بی‌مرادی بیشتر می‌شود، یعنی هر کسی که وضعش خراب است، اگر شکایت کند، ناله کند، اعتراض کند، این چیست؟ وضعش خراب‌تر خواهد شد، مگر رضا بدهد.



حالا ببینید چه کج‌بینی‌ای این‌جا وجود دارد و چه خوی بدی وجود دارد؟ درواقع این خلاصه‌ خوی بد است، «گرداب تن». مردم توی «گرداب تن» هستند. می‌بینید حول و حوش همانیدگی‌ها و این‌که ضرر به آن‌ها نرسد یا رسیده می‌گردند. چرا این ضرر به من خورد؟ چرا اموالم را از دست دادم؟ چرا همسرم رفت؟ چرا در این سن مریض شدم؟ مریض شدن بی‌مرادی است.

همه این اتفاقات بد که گفت واقعات سهمگین برای این بوده که به ما حالی کند که از این «گرداب تن» بیا بیرون، نیفت، گرد همانیدگی‌ها نگرد، همانیده نشو. به‌جای همانیدگی‌ها خداوند را بیاور، فضا را باز کن، رضا داشته باش، صبر داشته باش، شکر داشته باش، قضاوت نکن، مقاومت نکن، آفلین را به مرکزت بیاور، مسئله درست نکن، مانع درست نکن، دشمن درست نکن، درد درست نکن، وقتی درد درستی می‌کنی برگرد به خودت معذرت بخواه.

هرجا ما خشمگین می‌شویم، می‌ترسانیم، حسادت می‌کنیم، واقعاً باید معذرت بخواهیم. نه معذرت بیخودی، درمان ژاژ، تبدیل به عمل بشود. یک تغییری در ما بشود که عمدتاً فضاگشایی و ارتباط با خداوند است. پس «گرداب تن» را الآن شما دیدید. درست است؟ در این بیت بود «آبِ جان محبوس می‌بینم در این گردابِ تن»، شما می‌بینید «گرداب تن» چه‌جوری بیاید.

حالا اگر شما فقط این دوتا را چیز کنید، خلاصه کنید این را، بی‌مرادی، بی‌مرادی خواهد آمد، هر کسی که من‌ذهنی دارد بی‌مراد خواهد شد. رضا، اگر رضا بدهید فضا باز می‌شود. درست است؟ شکایت نکنید، رضا بدهید فضا باز می‌شود، بی‌مرادی کمتر می‌شود.

اگر به‌جای رضا عدم رضا باشد، ناراحتی باشد، این چرخه را [شکل گرداب تن] درنظر بگیرید، یادداشت کنید، بگویید من منقبض شدم. انقباض بلافاصله یک چیزی را می‌آورد مرکز یا نشان می‌دهد که یک چیزی در مرکز ما هست به‌جای خداوند و دوباره اتفاق بد می‌افتد که شک را برطرف کند. درواقع وقتی چیزی را بیاوریم مرکزمان، یعنی به خداوند شک داریم، تنبیه می‌شویم، دوباره بی‌مرادی بیشتر.

آبِ جان محبوس می‌بینم در این گردابِ تن
خاک را برمی‌کنم، تا ره کنم سویِ بحار
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)



شعر الآن آمده و الآن همانیدگی‌ها را در مرکز می‌بینید، شخص از این همانیدگی به آن همانیدگی می‌پرد، من ذهنی را با انقباض نگه می‌دارد، «گرداب تن» درست می‌کند، ولی علاجش این است که فضا را باز کند، خاک را بکند، آن چیزی را که در این لحظه ظاهر می‌شود زندگی‌اش را از آن بگیرد. حاضر باشد در خودش و ببیند که پیغام زندگی در این لحظه چیست تا به‌سوی دریا، یعنی خداوند راه پیدا کند.

دریاها که می‌گوید، هم خداوند است، هم انسان‌هایی مثل مولانا و بزرگان ما که دریا هستند. «سوی بحر» یعنی سوی انسان‌هایی است که دریا شده‌اند. ما اگر فضا را باز نکنیم حرف مولانا را نمی‌توانیم بفهمیم.

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک

عاقبت اندر رسی در آب پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۴)

این بیت هم از مثنوی داشته باشید. اگر از چاهی خاک می‌کنیم هر روز، اگر شما فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه، در این صورت به آب خواهی رسید.

شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی

تا فغان برناورد از حسرتش اومیدوار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)

دارد به همان نگار می‌گوید، می‌گوید تو یک شربتی داری که به‌طور پنهانی، یعنی ذهن متوجه نیست، به نومیدان می‌دهی. «نومیدان» چه کسانی هستند؟ نومیدان کسانی هستند که فضاگشا هستند.

این من ذهنی که امید دارد به این همانیدگی‌ها و این‌ها را می‌بیند، فکر می‌کند این‌ها به او زندگی خواهند داد، بنابراین این‌جا می‌گوید امیدوار.

توجه کنید باورمندی، نمی‌دانم اعتقاد به زمان و مکان، بعضی مراسم و این چیزها، هر چیزی که از ذهن می‌آید شما را به خداوند نمی‌رساند. شما امیدوار نباشید که یک کاری با ذهنتان انجام بدهید، این سبب وحدت مجدد شما با خداوند بشود و شما را به آن منظوری که آمدید برساند.

دوباره یادآوری کنم منظور آمدن ما به این جهان به‌عنوان آلت، امتداد خدا این است که هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت خداوند که دوتا خاصیت خدایی است، زنده بشویم ما هم، قبل از مردن.



اگر وقت را تلف کنیم زنده نخواهیم شد. و هر لحظه این منظور در حال اجرا است. هر لحظه خداوند یک اتفاقی می‌فرستد تا ببیند شما را امتحان کند ببیند فضا باز می‌کنید یا فضا را می‌بندید، رضا دارید یا عدم رضا؟ انقباض یا انبساط؟ انقباض باشد از امتحان قبول شدید. انقباض، رفوزه شدید. بستگی به شما دارد. و اختیار با شما است، تشخیص با شما است. البته ما امروز خواندیم که تشخیص را یا قدرت تشخیص و تمییز را مکر نفس از ما می‌گیرد.

«شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی»، پس نومیدان کسانی هستند که فضا را باز می‌کنند [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، ولی هنوز با او یکی نشدند یا متوجهش الآن نیستند، ولی صبر دارند شکر دارند. پنهانی می‌دهد که نه من ذهنی خودتان می‌فهمد، نه من ذهنی دیگران می‌فهمد.

«شربتی داری که پنهانی»، الآن شما جزو نومیدان هستید. «نومیدان» در اینجا مثبت است، که شما سوها را رفتید، سوی پول رفتید، سوی بچه رفتید، سوی مستقلات رفتید، سوی مقام رفتید، سوی هنر رفتید، همه را رفتید تا تهش دیدید هیچ چیز نیست.

الآن می‌گوید این فضا گشوده بشود، فهمیدم در سو نیست. ولی فضا هم گشوده نمی‌شود. چرا؟ هنوز ما خوی بد داریم، باید روی خوی بدمان کار کنیم. پس ما ناامید هستیم، ولی «در ناامیدی بسی امید است»، یادتان است که آن بیت‌ها را هم می‌خواندیم:

با چنین ناقابلی و دوری‌ای
بخشد این غوره مرا انگوری‌ای؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۰)

یادتان است؟

نیستم اومیدوار از هیچ سو
و آن کرم می‌گویدم: لا تَیَّاسُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۱)

لا تَیَّاسُوا: نومید مشوید.

دایماً خاقان ما کرده‌ست طو
گوشمان را می‌کشد لا تَقْنَطُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۲)



طُ: مخفف طُوی ترکی به معنی جشن مهمانی
لا تَقْنَطُوا: ناامید نشوید.

گرچه ما زین ناامیدی در گویم چون صلا زد، دست اندازان رویم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۳)

گو: گودال

صلا: دعوت عمومی

دست اندازان: در حال دست افشانی، رقص کنان

بله گاهی اوقات می‌گوییم با چنین ناقابلی و دوری آیا این غوره ما را انگور می‌کند؟ می‌گوید بله، اتفاقاً چون سوها رفتیم ما، از سوها ناامید شدیم، مطمئن هستیم که دیگر سو نمی‌رویم. اگر سو نرویم این فضا خودش باز خواهد شد، که باز باید صبر کنیم.

«نیستم اومیدوار از هیچ سو»، این خیلی مهم است، «و آن کرم می‌گویم: لا تَيَّاسُوا». آن کرم یعنی خداوند می‌گوید که شما ناامید نباشید و من دائماً عروسی راه انداختم، جشن گرفتم لحظه به لحظه و من تنبیه‌های کوچولو می‌کنم، گوشت را می‌کنم که نرو دیگر، صبر کن از این جشن استفاده کن، ناامید نباش، ناامید نباش.

پس این ناامیدان درواقع امیدواران واقعی هستند، ولی کسی که به این نقطه چین‌ها امیدوار است، مثلاً فکر می‌کند چون دانش مولانا دارد حتماً به حضور می‌رسد، چون مولانا درس می‌دهد حتماً به حضور رسیده یا می‌رسد، یک دفعه می‌بینید که یک کسی که اصلاً چهار جلسه به گنج حضور گوش کرده، فضا باز شد به زندگی زنده شد. حالا او که مثنوی درس می‌دهد هنوز امیدوار است.

ولی این شخص هم آن کسی که درس می‌دهد و ذهنش را بالا می‌داند، قبول ندارد و واقعاً حسرت می‌خورد اگر بفهمد که او به حضور رسیده، ولی این نرسیده با این همه زحمت. چرا نرسیده؟ برای این که با ذهنش کار کرده. هنوز خوی ناخوش در او وجود دارد.

یادمان باشد خوی بد، خوی ناخوش، خوی من‌ذهنی که بعداً حادث است ما درست کردیم، این قابل رفع است. خوی خوش خوی اصلی ما است، خوی خداوند است، خوی آلت است. در بیت اول گفت «خوی من کی خوش شود؟»، یعنی کی شبیه خوی اولی‌ام می‌شود؟



پس یک شربتی دارد، یک انرژی‌ای دارد، یک غذایی دارد بعضی جاها، غذای معنوی دارد که پنهانی به شما خواهد داد اگر از سوها ناامید شده باشید. اما آن کسی که هنوز از سوها ناامید نشده، به هنر خودش می‌نازد، او نخواهد رسید، او امیدوار است، امیدوار ذهنی.

امیدوار ذهنی به هیچ‌جا نخواهد رسید و پنهانی می‌دهد که این امیدوار ذهنی که مقام بالایی هم دارد احتمالاً، حسرت نخورد، حسادت نکند، منفی‌بافی نکند، نگوید آن حضور نیست، او که نمی‌تواند، او که چیزی نیست.

نه، یک آدم بی‌سواد ممکن است به خداوند زنده بشود، به عشق زنده بشود، همه آن مشخصات خداوند را هم داشته باشد. یک آدم باسواد خیلی فرهیخته که تحصیلات دانشگاهی هم دارد، هنوز کودکستان معنوی باشد. درست است؟

ز بعد وقتِ نومیدی، امیدوست به زیرِ کوریِ اندر سینه، دیدوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۵۰)

اگر از سوها ناامید بشویم یک امید پیدا می‌کنیم. مهم این است که از سوها ناامید بشویم «سو» یعنی چه؟ سو یعنی رفتن به تهِ غرض‌ها، به دیدِ غرض‌ها. مثل این‌که بگوییم اگر دانش معنوی‌ام، مولانا زیاد بشود من به حضور می‌رسم، یا موسیقی یاد بگیرم به حضور می‌رسم، یا نمی‌دانم فلان کاری که هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد سو است. ولی مردم خیلی دیر از این سو دست برمی‌دارند. چرا آن بیت را گفته که می‌گوید:

دست گیرد، سخت گیرد رحمتش یک دمت غایب ندارد حضرتش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۳۳)

دیر گیرد، سخت گیرد، چرا؟ برای این‌که ما از سو دست بر نمی‌داریم. از جنبه‌های مهم خوی بد رفتن به سوها و امید داشتن از سو است که ذهن نشان می‌دهد. باید از سوها ناامید بشوید شما. یعنی همان‌یکه می‌شوم با یک کسی، این عشق است و این من را به خداوند می‌رساند!

همان‌یکه شدن با هر چیزی که شما به آن خیلی معتقد هستید، فکر می‌کنید آن شما را به خداوند می‌رساند، ولی ذهن نشان می‌دهد، اگر ذهن نشان می‌دهد «سو» است. دست بردارید، جزو خوی بد من‌ذهنی است. اصل این است که ما زندگی را در این لحظه ببینیم با فضاگشایی.



«به زیر کوری اندر سینه، دیدی‌ست» ما الآن با همانیدگی‌ها کوری داریم، ولی به زیر آن یک دیدی وجود دارد اگر که آن همانیدگی‌ها برداشته بشود با آن چشم می‌توانیم ببینیم.

حُسْنِ ظَنِّ است و امیدی خوش تو را که تو را گوید به هر دم برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۶)

ما اگر فضاگشایی کنیم یک حُسْنِ ظَنِّ هست در ما، مثل حُسْنِ ظَنِّ باغبان که یک درخت را می‌کارد می‌داند که این رشد خواهد کرد، یک امید خوب. درست است؟

این امید زندگی است واقعاً در ما زنده می‌شود. «حُسْنِ ظَنِّ است و امیدی خوش تو را»، وقتی فضا را باز می‌کنیم حُسْنِ ظَنِّ و امید خوش پیدا می‌کنیم، که هر لحظه به ما می‌گوید که تو می‌توانی از روی همانیدگی‌ها بپری، بالا بروی و با او یکی بشوی.

چشم خود، ای دل، ز دلبر تا توانی برمگیر گر ز تو گیرد کناره، ور تو را گیرد کنار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)

کناره گرفتن: دوری کردن
کنار گرفتن: در آغوش کشیدن

پس می‌گوید که، به دل خودش می‌گوید، به کدام دل؟ دلی که واقعاً باز شده، می‌گوید که هر لحظه فضا را باز کن و چشم خود را از آن نگار، از آن دلبر، از خداوند برمگیر، دائماً او را ببین، لحظه‌به‌لحظه او را ببین. و اگر ذهن گفت تو را ببین الآن در آغوش نگرفته، نمی‌گیرد، به حرفش گوش نده. اگر گفت الآن پولت زیاد می‌شود ببین تو را در آغوش گرفته، یعنی به خطکش ذهنی و اظهارنظر ذهنی گوش نکن.

شاید موقعی که تو فکر می‌کنی با ذهن تو را در آغوش نگرفته خداوند، آن موقع در آغوش گرفته. پس بنابراین به حرف من ذهنی‌ات و سبب‌سازی‌اش گوش نده. بعضی موقع‌ها می‌بینید که کارها در بیرون جور است، اُ! خداوند ما را در آغوش گرفته دیدی حالا به حضور رسیدم! این فکر را نکن، چون عکسش وجود دارد، فردا کار خراب می‌شود می‌گویید که اُ! خداوند ما را گذاشت زمین الآن دیگر، بدش می‌آید از من دیگر. این‌طوری نیست. شما کاری نداشته باش که کارها پیشرفت می‌کند، نمی‌کند، بیرون چه‌جوری است. تو فقط هر لحظه فضا را باز کن



چشم‌ت را از روی خداوند برنदार می‌گوید. به حرف ذهن گوش نده، که الآن ما را در آغوش گرفته یا گذاشته زمین. درست است؟

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به‌هیچ‌وجه چیزها را نیاور به مرکزت که آن حرف بزند به حرف او گوش بده. چون پولم دارد زیاد می‌شود الآن، پس من را در آغوش گرفته، چون پولم کم می‌شود در آغوش نگرفته! به تغییر همانیدگی‌ها توجه نکن، با ذهن سبب‌سازی نکن که به این سبب خداوند من را در آغوش گرفته یا نگرفته. فقط تو بیا چه‌کار کن؟ لحظه‌به‌لحظه در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

یکی لحظه از او دوری نباید کز آن دوری خرابی‌ها فزاید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۸۲)

این هم که مشخص است. یک لحظه شما فضا را نبند، که اگر از او دور بشوی خوی بد می‌آید و خرابی‌های زیادی ایجاد می‌کند.

بله اجازه بدهید شروع کنیم یک مثنوی را که امروز قرار است برایتان بخوانم. و این قسمت از مثنوی به حال ما و به غزل خیلی می‌خورد و کمک‌کننده است. می‌گوید:

«إِنَابَتِ آن طالبِ گنج به حق تعالی بعد از طلبِ بسیار و عجز و اضطراب که ای ولیّ الاظهار
تو کن این نهان را آشکار»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۸۸)

إِنَابَت: توبه

خب، پشیمانی یا توبه آن طالبِ گنج. یک نفر طالبِ گنج است، که ما هم طالبِ گنج حضور هستیم. ما طالبِ گنج بی‌نهایت و ابدیتِ خداوند هستیم. طالبِ گنج منظور آمدنمان هستیم. ولی تا حالا مرتب به وسیله ذهنمان تیر انداختیم.

این شخص هم طالبِ گنج بوده، البته فرشته‌ای به گوشش می‌خواند، یک نقشه گنج می‌دهد به او، می‌گوید که فردا برو فلان‌جا رو به خورشید بایست و تیر بینداز هر جا افتاد آن‌جا را بکن و گنج را پیدا کن. این شخص می‌رود تیر می‌اندازد.



من خلاصه می‌کنم و یک مقدار هم تغییر می‌دهم به حال خودمان. هی می‌رود می‌ایستد و تیر می‌اندازد. هرچه زور دارد می‌کشد و هر جا می‌افتد می‌کند و می‌بیند آن‌جا گنج نیست. و خلاصه می‌دانید در قصه مردم متوجه می‌شوند این مثل این‌که دنبال چیزی می‌گردد و می‌روند به پادشاه می‌گویند که این دنبال گنج است انگار یک گنج‌نامه دارد.

پادشاه صدا می‌کند می‌گوید چه خبر است؟ می‌گوید والله من این گنج‌نامه دارم این‌طوری است. خلاصه پادشاه دستور می‌دهد تمام تیراندازها بیایند، تیر می‌اندازند آن‌ها هم. این نشان می‌دهد که متفکران عالم دارند فکر می‌کنند که این گنج را چه‌جوری می‌شود پیدا کرد. آن‌ها هم تیر می‌اندازند، هر جا می‌افتد می‌کند، بالاخره می‌بینند گنج نیست. پادشاه می‌گوید من این گنج را نخواستم دیگر، تو برو اگر پیدا کردی مال خودت. این هم می‌رود دوباره سعی می‌کند، ولی به جایی نمی‌رسد، ناامید می‌شود.

بالاخره در ناامیدی، مثل ما، که در ذهن تیرهای ذهنی انداختیم، فکر کردیم، فکرهای عمیق کردیم چه‌جوری به خداوند می‌شود رسید، چه‌جوری به این منظور می‌شود رسید، به هیچ‌جا نرسیدیم. حالا آمدیم پشیمان شدیم می‌گوییم که ای خداوند ما عاجزیم و چاره‌ای نداریم. تو که اظهارکننده اسرار هستی، کشف‌کننده اسرار هستی، این نهان را برای ما آشکار کن. ببینیم که در این‌جا مولانا چه می‌گوید به ما و چه خاصیت‌هایی ما داشتیم که نگذاشت گنج پیدا بشود.

پس «گنج» همین گنج حضور است، بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، که منظور آمدن ما است. از ثانیه صفر تا هر موقعی که می‌میریم باید این گنج را پیدا کنیم، یعنی به این منظور زنده بشویم. ولی چون با ذهن تیر می‌اندازیم، یعنی فکر می‌کنیم، «ما کمان و تیراندازش خداست»، ما کمان و تیراندازش خودمان می‌شویم و این‌ها به هدف اصابت نمی‌کنند. و الآن آمدیم می‌گوییم که ما نتوانستیم، ما ناامیدیم، حالا تو به ما کمک کن. ببینیم مولانا چه می‌گوید.

**گفت آن درویش: ای دانای راز
از پی این گنج کردم یاوه‌تاز**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۸۸)

یاوه‌تاز: کسی که بیهوده دوندگی می‌کند.

**دیو حرص و آز و مُستعجل‌تگی
نی تانی جُست و نی آهستگی**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۸۹)



آز: طَمَع
مُسْتَعَجِل تَگی: به شتاب دویدن، مراد عجله من ذهنی است.

من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم کف سیه کردم، دهان را سوختم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۰)

یاوه‌تاز: کسی که بیهوده دوندگی می‌کند. آز: طَمَع. مُسْتَعَجِل تَگی: به شتاب دویدن، مراد عجله من ذهنی است.

حالا، ما همان درویش هستیم، البته الآن درویش شدیم. چرا؟ دارد می‌گوید «ای دانای راز». رو کرده به خداوند می‌گوید دانای راز، تا حالا دانای راز خودش بوده. شما چه؟ شما الآن می‌توانید با فضاگشایی و درویش شدن، یعنی هیچ و عدم کردن مرکز، بگویید ای دانای راز، ای خداوند، رازدان تو هستی من نیستم؟ و از پی این گنج حضور، زنده شدن به تو، زحمت‌های بیهوده کشیدم، دوندگی زیاد کردم، کارهای بیهوده زیاد کردم. شما می‌توانید بگویید که دانای راز تو هستی من نیستم؟ ببینید چه جوری مولانا قصه را شروع می‌کند.

«دیو حرص و آز و مُسْتَعَجِل تَگی»، دیو همین من ذهنی است، که دیو حرص است. حرص یعنی زیاد کردن همانیدگی، ولو این قَدَر [اشاره به مقداری اندک با دست]. آز یعنی طمع داشتن از همانیدگی که به من زندگی خواهند داد. الآن در غزل داشتیم، گفت که امید داشتن به همانیدگی.

مُسْتَعَجِل تَگی یعنی با عجله تندتند فکر کردن و عمل کردن، که ما در ذهن انجام می‌دهیم. «نی تَأَنّی جُست»، به هیچ وجه فضا را باز نکرد یک لحظه تأنی بکند، یعنی این فکر بعد از فکر را یک جایی پاره کند، تأنی نداشت. حتی این فکر را آهسته هم نکرد تندتند کرد. امروز «گرداب تن» داشتیم، که گفتیم اگر عدم رضا داشته باشید این گرداب تندتر می‌شود.

و می‌بینید که «دیو حرص و آز و مُسْتَعَجِل تَگی» «نی» نه تأنی جُست، نه یک جایی ایستاد فضا را باز کرد بگذارد تو صحبت کنی، نه آهسته کرد. همین طوری تند فکر کردیم و عمل کردیم، ببخشید. من از این حرکاتم، مُسْتَعَجِل تَگی و یاوه‌تازی بیهوده دویدن و فکر کردن، هیچ غذایی نخوردم، گنج پیدا نکردم.

من ز دیگی که ذهن نشان می‌داد، لقمه‌ای نخوردم. کف و صورتم هم سیاه شد و دلم هم سوخت. غذایی که از این راه خوردم، در این مورد دهانم است دیگر، دهان دلم است، دلم پُر از درد شد. گفت «کف سیه کردم»، کف سیه کردم خیلی گناه کردم، همه‌جایم را سیاه کردم، در این غذا پختن. آشی نخوردم که به دردم بخورد، ولی دهانم سوخت، دلم سوخت، به گنج نرسیدم. داریم به خداوند می‌گوییم.



شما هم می‌توانید این‌طوری صحبت کنید؟ که دانای راز او است و تا حالا بیهوده دویدید، بیهوده فکر کردید، بیهوده حرف زدید، همه‌اش عجله داشتید، یک جایی این تسلسل فکر را پاره نکردید. شما می‌توانید بگویید که تا حالا هیچ لقمه‌ای نخوردید؟ فقط دستتان سیاه شده، دلتان سوخته! این‌ها را این درویش دارد به خداوند می‌گوید. شما هم اگر بگویید به‌نظرم به صلاحتان است.

این بیت را در غزل ۴۰۰ داشتیم:

وین تَعَلُّلٌ بهر ترکش دافع صد علّت است
چون بشد علّت ز تو پس نَقْلَ منزل منزل است
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

تَعَلُّلٌ: درنگ کردن
 بشد: برفت، از مصدر شدن به معنی رفتن
 علّت: بیماری، مرض
 نَقْلَ: از جایی به جای دیگر بردن
 منزل منزل: مرحله مرحله

یادتان است آن‌جا تَعَلُّلٌ بود، این‌جا تَأَنّی است. تَعَلُّلٌ یعنی درنگ کردن. بشد: برفت. علّت: مرض. درنگ کردن هم به معنی بفهمیم من دارم تندتند فکر می‌کنم، عمل می‌کنم در این گرداب تنم، یواش، یواش کنم. یک جایی تسلسل فکر را پاره کنم با فضاگشایی، یک جایی فکر کنم این اتفاق زندگی توی آن نیست فضا باز بشود، یک جایی رضا بدهم. درست است؟

برای ترک این خواهی بد، می‌گوید این تَعَلُّلٌ بهر ترک من ذهنی و خواهی بدش، تَعَلُّلٌ دفع‌کننده صد مرض است و صد خوی بد است. وقتی مرض بشود، از این منزل می‌رویم به آن منزل، یعنی از ذهن می‌رویم به فضای یکتایی. این چیز ساده‌ای است. ولی تَعَلُّلٌ و تَأَمُّلٌ و در این‌جا گفت تَأَنّی [اشاره به بیت ۲۲۸۹ از دفتر ششم]، این‌ها مربوط به فضاگشایی و صبر و به‌کارگرفتن همین «دانای راز» است. دانای راز با تَأَنّی خویشی دارد. آهسته کردن یعنی شما دانای راز را می‌آورید زندگی شما را اداره کند، درویش شدید. تا درویش نباشید این‌طوری نمی‌توانید حرف بزنید. درست است؟

که تَأَنّی هست از رحمان یقین
هست تعجیل ز شیطان لعین
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۷)

تَأَنّی: آهستگی، درنگ کردن، تأخیر کردن



این هم می‌دانیم که تأنی از خداوند است و تعجیل، یعنی مرتب رفتن در ذهن از وضعیتی به وضعیت دیگر و حضور را وضعیت دانستن، این از شیطان است. این را هم می‌دانیم.

و این دوباره از این قصه است:

خود نگفتم، چون در این ناموقنم
ز آن گِره‌زن این گِره را حل کنم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۱)

موقن: یقین‌دارنده، یقین‌کننده
ناموقن: کسی که یقین ندارد. نامطمئن

قول حق را هم ز حق تفسیر جو
هین مگو ژاژ از گمان، ای سخت‌رو
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۲)

ژاژ: بیهوده، یاوه
سخت‌رو: گستاخ

آن گِره‌کاو زد، همو بگشایدش
مُهره‌کاو انداخت، او بربایدش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۳)

موقن یعنی یقین‌دارنده، یقین‌کننده. ناموقن: کسی که یقین ندارد، نامطمئن است. ژاژ: بیهوده، یاوه. سخت‌رو: گستاخ، بی‌حیا.

می‌گویند که اصلاً به خود نگفتم، در این تندتند فکر کردن و تندتند عمل کردن و در این گرداب تن به خودم نگفتم، حالا من که یقین ندارم الآن در ذهن، چرا همه‌اش خودم با من‌ذهنی‌ام می‌خواهم این گِره را باز کنم؟! بیایم از آن گِره‌زن این گِره را حل کنم، یعنی از خداوند کمک بگیرم. شما چه؟ شما که در ذهن مطمئن نیستید، یقین ندارید، چرا نمی‌گویید گِره‌زن؟ یعنی این گِره را خداوند زده و باید او باز کند. «ز آن گِره زن این گِره را حل کنم» یعنی باز کنم.

و الآن مولانا حرفش را می‌زند: «قول حق را هم ز حق تفسیر جو»، یا آن درویش می‌زند، از زبان درویش. می‌گوید اگر خداوند یک پیغام فرستاده به من از طریق این فرشته که گفته برو رو به خورشید یا، تیر بینداز، من فضا را



باز کنم خودش این گفته را تفسیر کند. این کلام هم می‌تواند جامع باشد که شما تا فضا را باز نکنید حرف‌های بزرگان را نمی‌توانید بفهمید.

«قول حق را هم ز حق تفسیر جو»، یعنی فضا را باز کن بگذار خداوند یا زندگی تفسیر کند، خودت با من‌ذهنی‌ات که «ژاژ» است، حرف‌های بی‌هوده می‌زنی، ای بی‌حیا تفسیر نکن. «هین مگو ژاژ از گمان»، از گمان یعنی به‌وسیله من‌ذهنی. «ژاژ» یعنی حرف‌های بی‌هوده من‌ذهنی و سبب‌سازی پوسیده‌اش. «ای سخت‌رو» ای بی‌حیا، تو که می‌بینی نتیجه نمی‌دهد! چرا نمی‌گذاری؛ می‌دانید مولانا می‌گوید هر کسی یک کتاب مقدس یا قرآن است، او می‌گوید قرآن است، بگذار قرآنت را او تفسیر کند، زندگی‌ات را او تفسیر کند. یعنی فضا را باز کن.

این، این‌ها همه گرچه از فضاگشایی استفاده نمی‌کند، ولی همه مجموعاً می‌گویند فضا را باز کن. چون ما فضا را باز نکنیم به خداوند دسترسی نداریم. «آن گره کاو زد، همو بگشایدش» یعنی گره من‌ذهنی را او زده. امروز هم گفتیم هزاران تا کلید بشود در بیرون «این گشایش نیست جز از کبریا». درست است؟

ذره‌ذره گر شود مفتاح‌ها این گشایش نیست جز از کبریا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

مفتاح: کلید
کبریا: مجازاً خداوند

همه ذرات عالم کلید بشوند این گره را فقط خداوند باید باز کند با فضاگشایی شما. الآن من درویش الآن می‌گویم، تا حالا نگفتم، این گره را او زده باید او باز کند.

حالا، مهره را او انداخته در این صفحه تخته‌نرد ما یا شطرنج ما، مهره را انداخته خب بگذار او بردارد بازی کند. تو قاپ زن مهره را که من هم هستم، من هم می‌خواهم بازی کنم، نه. مهره را او انداخته نوبت شما شد به خداوند بگو شما بفرمایید بازی کنید، با فضاگشایی. تو قاپ زن «مهره کاو انداخت، او پربایدش»، بگذار او، تو قاپ زن بگذار او بردارد. تو برنداری او برمی‌دارد. توجه می‌کنید؟ پس با فضاگشایی شما اجازه می‌دهید بازی را او بکند، شما بازی نکن. درست است؟

بیت‌هایی از جاهای دیگر آوردیم برای این‌که این قسمت از مثنوی را درست بفهمیم، که سریع برایتان توضیح می‌دهم.



گر تو را اشکال آید در نظر پس تو شک داری در انْشَقَّ الْقَمَرِ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۷)

انْشَقَّ الْقَمَرُ: شکافتن ماه

«انْشَقَّ الْقَمَرُ» یعنی دو نیم شدن ماه که معجزه رسول است. منظور دو نیم شدن همین من‌ذهنی است. جدا شدن تحریک و پاسخ، که این‌ها در ذهن به هم پیوسته است. یعنی یادتان است در آن‌جا گفت که، در غزل گفت «خوی بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار»، ما آن‌قدر شرطی شدیم و تحریک و پاسخ به هم پیوسته است اصلاً نمی‌توانیم می‌گوییم وقتی زندگی را در یکی ندیدم من معذرت بخواهم. من شرطی شدم، پاسخ را از قبل بلد هستم. پاسخم واکنش است. پاسخم این نیست که معذرت بخواهم، یعنی فضاگشایی کنم.

فضاگشایی، یعنی دو نیم کردن ماه، یعنی جدا کردن گذشته از آینده، تحریک و پاسخ. یعنی شما یک‌دفعه می‌بینید که یکی عصبانی می‌شد شما عصبانی می‌شدید، الآن یکی عصبانی می‌شود شما فضا را باز می‌کنید. یعنی چه؟ یعنی تحریک که عصبانیت آن است، پاسخ شما که می‌خواستید عصبانی بشوید، یک‌دفعه فضا باز می‌کنید. چه شد؟ این قمر شما که ماه شب چهارده بود به‌عنوان من‌ذهنی نور می‌انداخت، این را دو نصف کردی و از این‌جا از این روزن به‌عنوان آلت آمدی بالا. اگر توی این کار شک داری، شک داری که می‌توانی زنده بشوی فضا را باز کنی و بیایی به‌صورت زندگی بالا، تو پس شک داری در «انْشَقَّ الْقَمَرُ» یعنی شکافتن ماه، که می‌گوید حضرت رسول کرده.

«اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ»

«قیامت نزدیک شد و ماه دوپاره گردید.»

(قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱)

یعنی قیامت شما، بلند شدن شما به روی ذات خودتان، زنده شدن به خداوند، این ماه من‌ذهنی باید پاره بشود. اگر قیامت به شما نزدیک بشود، به پای زندگی بلند شوید بایستید، زندگی در شما، خداوند به پای خودش زنده بشود، زندگی زنده بشود، پس ماه من‌ذهنی پاره می‌شود، دو نیم می‌شود. منظور آن ماه آسمان نیست ها! اشتباه نکنید، درست است؟ حالا، یک چیز دیگر می‌خواهیم بگوییم.

تازه کن ایمان، نه از گفت زبان ای هوا را تازه کرده در نهان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۸)



تا هوا تازه‌ست، ایمان تازه نیست کاین هوا، جز قفل آن دروازه نیست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۹)

پس ایمان را تازه کن با فضاگشایی، نه با گفتنِ زبانِ فکرِ بعد از فکر. ای کسی که «هوا» یعنی خواستِ ذهنی را در نهانت تازه کردی، یعنی مرتب نمی‌توانی هیِ بخواهی با من‌ذهنی برحسب همانیدگی‌ها، فکر کنی ایمانت هم تازه می‌شود. زبان را باید تعطیل کنی، ذهن را باید تعطیل کنی. تا خواستِ ذهنی تازه است ایمان تازه نمی‌تواند بشود.

پس این درویش از یک جایی گذشته که الآن می‌گوید «دانای راز» من بیخودی بازی کردم باید می‌گذاشتم تو مهره را برمی‌داشتی. تا تو مهره را انداختی من خودم را انداختم وسط من هم بازی بدم با من‌ذهنی‌ام کار را خراب کردم.

تا زمانی که «هوا» یعنی خواستِ ذهنی، یعنی خواستِ من‌ذهنی تازه است ایمان ما تازه نیست. «کاین هوا» یعنی خواستنِ من‌ذهنی ما، قفلِ دروازهٔ ورود به فضای یکتایی است. شما نمی‌توانید هیِ قفل پای محکم بزنید به درِ دروازهٔ زندگی یا خداوند، فکر کنید که این دارد باز می‌شود. این درست همین است که با خواهی بد ما منقبض بشویم، منقبض بشویم، فکر کنیم داریم منبسط می‌شویم.

پس «هوا» یا خواستِ من‌ذهنی که برحسب همانیدگی‌ها تندتند در این لحظه ایجاد می‌شود، قفل‌های جدیدی است بر درِ فضای گشوده‌شده. درست است؟ می‌گوید:

کرده‌ای تأویل، حرفِ بکر را خویش را تأویل کن، نی ذکر را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۰)

تأویل: رجوع کردن، بیانِ معنیِ کلام براساس دانسته‌های ذهنی به‌جای زنده شدن به آن
حرفِ بکر: سخنِ تازه و بدیع، سخنِ قرآن
ذکر: یاد، یکی از نام‌های قرآن کریم

بر هوا تأویلِ قرآن می‌کنی پست و کژ شد از تو، معنیِ سنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۱)

تأویل: رجوع کردن، بیانِ معنیِ کلام براساس دانسته‌های ذهنی به‌جای زنده شدن به آن
سنی: بلند و روشن



حالا، شما الان می‌توانید خوهای بدتان را تأویل کنید؟ «حرفِ بکر» باز هم حرفِ حالا قرآن است، در این‌جا منظور قرآن همین وجود شما یک قرآن است آن را زندگی می‌خواند. می‌گوید تو حرفِ بکرِ قرآن خودت را خودت خواندی، باید می‌گذاشتی او می‌خواند. تو آن را تأویل نکن با سبب‌سازی ذهنت. تو بیا من ذهنی خودت را تأویل کن. «حرفِ بکر»، «ذکر»، این‌ها همه به معنی قرآن هست. «ذکر» اسم دیگری است برای. تأویل: همین سبب‌سازی ذهن است. حرفِ بکر: سخن تازه، سخن بدیع، سخن قرآن. ذکر: یاد، یکی از نام‌های قرآن کریم. سنی: بلند و روشن، بلندمرتبه.

خلاصه، یعنی چه می‌خواهیم بگوییم؟ می‌خواهیم بگوییم شما می‌خواهید تأویل کنید؟ بیا من ذهنی‌ات را، بیا خوی بدت را تأویل کن. نه این‌که زندگی خودت را بخوانی. با من ذهنی نمی‌توانی زندگیِ شما را که زندگی، خداوند، باید بخواند خودت با من ذهنی‌ات بخوانی.

شما براساس خواسته‌های ذهنی‌ات، خواسته‌های من ذهنی‌ات تأویل قرآن می‌کنی، چه آن کتاب را بکنی یا کتاب خودت را، خودت هم به صورت کتاب هستی، در این صورت اگر این کار را بکنی یک معنی «سنی»، یک زندگی و پیغام پست و کژ می‌شود، اگر بخوای با من ذهنی‌ات تفسیر کنی. این معنا با آن معنایی که مولانا الان گفت که «حرفِ حق را هم ز حق تفسیر جو»، توجه می‌کنید؟ حالا بخوانید روشن می‌شود.

گرچه آسانت نمود آن‌سان سُخُن کی بُود آسان رموزِ مینِ لَدُن؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۴)

مینِ لَدُن: از جانبِ پروردگار

گفت: یارب توبه کردم زین شتاب چون تو در بستی، تو کن هم فتح باب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۵)

این باز هم آن درویش است. آن‌ها از جای دیگر بود خواندم که بفهمیم آن «حرفِ حق را هم ز حق تفسیر جو» یعنی چه. می‌گوید که اولش به نظر آسان آمد پیدا کردن گنج، «که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها». «گرچه آسانت نمود آن‌سان سُخُن»، در ذهن به نظر آسان می‌آمد که از من ذهنی بله می‌روی به فضای یکتایی و می‌توانی گنج را به راحتی پیدا بکنی، بله رضا بده، فضاگشایی کن. این‌ها به نظر آسان می‌آید، ولی پیدا کردنِ پی بردن به «رموزِ مینِ لَدُن»، مینِ لَدُن یعنی دانش از جانبِ پروردگار. مینِ لَدُن: از جانبِ پروردگار، از جانبِ خدا.



می‌گوید که شما باید فضاگشایی می‌کردید؛ این درویش به خودش دارد می‌گوید، شما هم به خودتان می‌گویید. من باید فضاگشایی می‌کردم، من که با ذهن نمی‌دانستم رموز دانش خدایی چیست، که از طریق «قضا و کُنْ فکان» و از این فضای گشوده‌شده دانش آن‌وری می‌آید، دانش از طرف خدا بیاید. این آسان نیست که! این‌طوری که ذهنم نشان می‌داد. من با سبب‌سازی ذهن می‌خواستم دانش «مِنْ لَدُنْ» پیدا کنم، کی این امکان داشت؟ درست است؟ الآن اشعاری هم راجع به «مِنْ لَدُنْ» می‌خوانیم.

پس «مِنْ لَدُنْ» یک دانشی است که از این فضای گشوده‌شده می‌آید و با من‌ذهنی نمی‌توانیم بشناسیم. و ما می‌دانیم با سبب‌سازی ذهن، علت و معلول کردنِ ذهن، فکر کردن براساس سبب‌های ذهنی که مولانا می‌گوید دُرْد است، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم حدس بزنیم که این دانشی که ما الآن لازم داریم، دانشی که می‌تواند صنْع و فکر جدید به‌وجود بیاورد، آن چه هست. این فضاگشایی می‌کنیم از آن‌ور این لحظه متناسب با آن کاری که می‌کنیم می‌آید و با من‌ذهنی نمی‌توانیم حدس بزنیم.

الآن این درویش به این موضوع پی برده. آیا شما هم پی بردید؟ اگر پی بردیم مثل این حرف می‌زنیم؛ گفت یا رب من از این شتاب من‌ذهنی و حرف زدن در ذهن و عجله کردن در ذهن توبه کردم، دیگر این کار را نمی‌کنم. خب همین یک مصرع می‌تواند فضا را باز کند. یعنی من «أَنْصِتُوا» کردم، من دیگر قضاوت و مقاومت نمی‌کنم.

«گفت: یارب توبه کردم زین شتاب» ذهن، در را تو بسته‌ای، حالا تو باز کن. من دیگر کاری ندارم. من دیگر سبب‌سازی نمی‌کنم. من اقرار می‌کنم عاجزم. من الآن لرزانم، من می‌ترسم اشتباه بکنم، می‌ترسم مقاومت بکنم، همه حواسم روی خودم است که اشتباه نکنم. «چون تو در بستی، تو کن هم فتح باب» پس همین بیت اگر اجرا بشود، فضا باز می‌شود. فعلاً این‌ها به یاد درویش آمده.

پس «مِنْ لَدُنْ» یعنی از جانب پروردگار، یک تمثیلی مولانا می‌زند، تمثیلش این است می‌گوید اگر تو بخواهی دانش «مِنْ لَدُنْ» را حدس بزنی با ذهنت یعنی آن «حرف سَنَی» را کُز بکنی، دهانت کُز می‌ماند. یعنی تا اِلَی الْأَبَد می‌افتی تو این چرخه و حرف‌های کُز می‌زنی. دهانت کُز می‌ماند، همه‌اش کُز حرف می‌زنی.

پس اگر تو می‌آیی با حرف کُز زدن می‌گویی خداوند بلد نیست و من بلدم، در این صورت دهانت کُز خواهد ماند و اگر تو الآن می‌گویی خدایا تو بلد نیستی، من بلدم و مسخره می‌کنی، بعداً خواهی فهمید آن کسی که قابل مسخره بوده خودت بودی. درست است؟ منتها این تمثیل را دوباره براساس حضرت رسول می‌زند. می‌گوید که



آن، دهان کژ کرد و از تَسْخَرُ بخواند

نام احمد را، دهانش کژ بماند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۲)

باز آمد کای محمد عفو کن

ای تو را اَلطاف علم من لَدُنْ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۳)

من تو را افسوس می کردم ز جهل

من بدم افسوس را منسوب و اهل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۴)

افسوس کردن یعنی مسخره کردن. پس می گوید کسی آمد دهانش را کژ کرد و حضرت رسول را مسخره کرد. حالا شما، تمثیل ایشان را به رسول می زند، ولی شما چون دائماً حرف می زنید در ذهنتان و عمل می کنید براساس سبب سازی پوسیده ذهن، دارید خداوند را مسخره می کنید. این جا کسی است که حضرت رسول را مسخره کرده، نام احمد را دهانش کژ بماند. می گوید یک جوری گفت که حالت مسخره داشته و در نتیجه دهانش کژ شد. درست است؟

بعد از این که دهانش کژ بماند مثل ما که تا به حال پنجاه سالمان است، شصت سالمان است، همه اش با من ذهنی حرف زده ایم خداوند را گفته ایم که تو حرف زدن را بلد نیستی، ما حرف می زنیم، دهانمان کژ مانده دیگر چون همه اش کژ حرف می زنیم و کژ بین هستیم.

ولی آن شخص آمد پیش دوباره حضرت رسول گفت: «باز آمد کای محمد من را ببخش، ای تو را اَلطاف علم من لَدُنْ». من الآن فهمیدم که لطف های علم پروردگار را تو داری. من تو را مسخره می کردم از جهل خودم، الآن فهمیدم که آن کسی که واقعاً شایسته مسخره بود خودم بودم. شما چه؟ شما تا حالا با من ذهنی حرف زده اید، خداوند را مسخره کرده اید، گفته اید تو بلد نیستی ما بلد هستیم و دهانتان کژ مانده.

الآن می توانید برگردید بگویید تو که علم «من لَدُنْ» داری، ما علم پیش پا افتاده من ذهنی را داریم، تو ما را ببخش؟ ما تا حالا خودمان «اَنْصِتُوا» نکردیم برحسب من ذهنی حرف زدیم و تو را مسخره کردیم، آن کسی که قابل مسخره بود خود ما بودیم. بله؟ می توانید بگویید؟

اما «من لَدُنْ» از این جا آمده.



«فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا.»

«در آن‌جا بنده‌ای از بندگان ما را که رحمت خویش بر او ارزانی داشته بودیم و خود بدو دانش آموخته بودیم، بیافتند.»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۶۵)

پس معلوم می‌شود وقتی فضا را باز می‌کنید با خداوند یکی می‌شوید او به شما دانش می‌آموزد. این علمی است که از آن‌ور می‌آید و بزرگان ما هم این علم را یافته‌اند، ولی تا زمانی که در چرخه تخریب در «گرداب تن» هستیم ما و مخصوصاً این سه بیت در مورد ما صادق است، یعنی وقتی شما براساس من‌ذهنی حرف می‌زنید، دهن‌تان کژ مانده، دهن‌تان کژ مانده یعنی کژحرف و کژبین هستید دیگر. در غزل هم داشتیم گفت: «بی تو بی عَلمِ ملولم هرچه گویم کژ بود» دهان ما کژ مانده. الآن به خداوند می‌گوییم ما را ببخشید. ما تا حالا شما را مسخره کردیم، فهمیدیم که خودمان را مسخره کرده بودیم، الآن دیگر توبه می‌کنیم. درست است؟

این آیه را هم خواندیم و همین‌طور این سه بیت را شما بلد هستید.

چون خدا خواهد که پرده کس درَد

میلش اندر طعنه پاکان بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۵)

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس

کم زند در عیب معیوبان، نفَس

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۶)

چون خدا خواهد که مان یاری کند

میل ما را جانب زاری کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۷)

که مان: که ما را

اگر بخواهد خداوند آبروی کسی را ببرد، می‌گوید برو به پاکانی مثل مولانا و فردوسی و این‌ها ایراد بگیر. بله؟ اگر خدا بخواهد عیب کسی را بپوشاند، یک کاری می‌کند که او در مورد مردم و عیب مردم حرف نمی‌زند. اگر خدا بخواهد یاری‌مان کند، میل ما را می‌اندازد به زاری کردن و عاجز بودن و لرزان بودن.



دوباره برگشتیم به این قصه درویش که پشیمان شده و توبه کرده و گفته «داناى راز» تو هستی، من فهمیدم اشتباه کردم.

بر سر خرّقه شدم بارِ دگر در دعا کردن بدم هم بی‌هنر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۶)

بر سر خرّقه شدن: کنایه از رسیدن به مرتبه نیستی و فنای عارفانه است.

کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مُستوی؟ این همه عکس تو است و خود توی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۷)

مُستوی: راست و درست

درست است؟

«بر سر خرّقه شدن» یعنی دوباره خرّقه حضور پوشیدن، فضا را باز کردن. این‌جا نوشته کنایه از رسیدن به مرتبه نیستی و فنای عارفانه. مُستوی: راست و درست. مُستوی باز هم یعنی آرامش و راه‌بینی این فضای گشوده‌شده است، مُستوی. مُستوی را مولانا به‌کار می‌برد. واژه مهمی است در این‌جا. پس فضا که باز می‌شود ما راه‌بین می‌شویم و آرامش پیدا می‌کنیم. این آرامش و این راه‌بینی عارفانه همین «مُستوی» است که در این‌جا می‌گوید.

«بر سر خرّقه شدم بارِ دگر» توجه کنید می‌گوید تا حالا بر سر خرّقه نبودم، «بر سر خرّقه شدم بارِ دگر» یعنی الآن فضا را باز کردم، خرّقه حضور پوشیدم و فهمیدم قبلاً با من‌ذهنی در دعا کردن من بی‌هنر بودم. با من‌ذهنی دعا می‌کردم، آن دعا به درد نمی‌خورد، الآن فهمیدم.

بعد می‌گوید: «کو هنر؟ کو من؟» هنر کجا بود؟ تو ذهن که بودم، آن منِ اصلی‌ام کجا بود؟ کجا دل من آرامش داشت یا راه‌بین بود؟ الآن هم که این چیزها را می‌بینم انعکاس روی توست که در غزل بود می‌گفت این عقل من نمی‌گذارد نور تو بیفتد.

الآن دیگر این شخص این‌قدر سو رفته، این‌قدر تیر انداخته ناامید شده، بالاخره برگشته می‌گوید که بابا من فهمیدم هر کاری که این من‌ذهنی می‌کند از خوی بدش است، این‌که هنر نیست اصلاً این. این من‌ذهنی که من نیستم، این دل هم که «مُستوی» نیست و نبوده و الآن هم که یک ذره هم که تو را می‌بینم الآن این چیزها را می‌فهمم این هم انعکاس نور توست ای خداوند این را دارد به زندگی می‌گوید این درویش.



شما هم می‌توانید بگویید؟ که تا حالا هنری نداشته‌ام آن چیزهایی که هنر می‌دانستم هنر نبودند، این‌ها چیزهای ذهنی بودند، آن من هم من نبودم، دل من هم «مُسْتَوی» نبود. الآن یک چیزهایی می‌بینم انگار، ولی این هم از سبب‌سازی ذهن و این‌ها نیست، فهمیدم این انعکاس نور توست و خود تو هستی که می‌بینی. شما می‌توانید این را بگویید؟

هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب

همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۸)

خود نه من می‌مانم و نه آن هنر

تن چو مُرداری فتاده بی‌خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۹)

تا سَحَر جمله شب آن شاهِ علی

خود همی گوید اَلَسْتی و بلی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۰)

علی: بلندمرتبه

پس، علی: بلندمرتبه. مولانا دو جور خواب تعریف می‌کند، یکی می‌آییم همانیده می‌شویم با چیزهای این جهانی که مولانا اسمش را «غرض» می‌گذارد، می‌شود خواب چیزها که تا حالا صحبت کردیم.

یک خواب دیگر این است که شما فضا باز بشود و این فضای گشوده شما را بکشد توی خودش، این فضای گشوده شده می‌دانید که خداوند است، زندگی است که به صورت عدم و هیچ می‌آید مرکز شما و اگر شما به اندازه کافی فضا باز کنید به طور کلی کشیده می‌شوید به شب.

می‌گوید این شب است آن یکی هم شب است، چرا شب است؟ برای این‌که ما نمی‌بینیم. در آن‌جا البته در ذهن ما فکر می‌کنیم می‌بینیم، که نمی‌بینیم. این کژبین هستیم کژبینی خودمان را درست بین می‌پنداریم، ولی فضا گشوده می‌شود ما مکیده می‌شویم به آن‌جا، این هم شب است، پس دارد شب فضای گشوده شده را می‌گوید.

می‌گوید اگر فضا باز بشود و البته می‌دانید فضاگشایی نگفته، ولی حرف‌هایی زده که معادل فضاگشایی است و بهتر از آن است. مثلاً همین دو بیت «بر سر خرقه شدم بارِ دگر» دوباره خرقه حضور پوشیدم، یعنی فضا را باز کردم، وگرنه خرقه حضور نمی‌توانستم بپوشم. فهمیدم، الآن دارم دعا می‌کنم این دعا درست است برای این‌که



فضا را باز کردم تو داری دعا می‌کنی در مرکز من. در دعا کردن آن موقعی که تو نمی‌کردی، من با من‌ذهنی دعا می‌کردم بی‌هنر بودم.

این خب وقتی تشخیص می‌دهم که آن کارهای ذهن هیچ‌کدام هنر نبود، یعنی هنر را بگیرد «شایستگی ما برای لطف خداوند»، آن که نبود که، من ما هم که من‌ذهنی بود، دل ما هم که پر از «خوی بد» بود، فهمیده‌ایم الآن، ولی الآن که تشخیص می‌دهم باید خرقة تو را بپوشم فنا بشوم و تو دعا کنی و تو بازی کنی این‌ها را فهمیده‌ام، این‌ها به‌خاطر عکس روی توست، پس معلوم می‌شود تو آمدی به مرکز من.

حالا، دوباره از شب دارد صحبت می‌کند، پس تو داری من را می‌مکی وجود من را، «هر شبی تدبیر ذهن نیست، «فرهنگ من» آن سبب‌سازی‌های من، آن تدبیرهای من به خواب می‌رود وقتی فضا را باز می‌کنم. مانند «همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب» این یک کشتی‌ای است که غرق می‌شود در این فضای گشوده‌شده به خواب می‌روم دوباره که نه من می‌مانم، یعنی من‌ذهنی می‌ماند نه آن هنرهای من‌ذهنی که داشت دعا می‌کرد در ذهن، تن ما من‌ذهنی ما مثل مرداری بی‌خبر می‌افتد و تا سحر این جای عبور است از دو شب، سحر البته این لحظه است.

«تا سحر جمله شب آن شاه علی» وقتی من مکیده می‌شوم به این شب یعنی به فضای گشوده‌شده، تمام شب آن خداوند «شاه علی» یعنی خداوند، خودش می‌گوید «آلست» و خودش هم می‌گوید «بلی». خودش می‌گوید من پروردگار تو هستم خودش هم می‌گوید بله، یعنی از من‌ذهنی دیگر خبری نیست.

توجه کنید دارد مولانا می‌گوید که این روش تبدیل است، «آلستی و بلی». پس فضا را باز کنی، این اول قصه را باید بخوانی. تماماً حالت عاجزی و لرزانی و این‌که با ذهن نمی‌شود کاری کرد و این‌ها فضا باز می‌شود و می‌رویم به یک شب دیگر.

پس فضای گشوده‌شده هم یک شب است، برای این‌که تاریک است ما چیزی نمی‌بینیم، اما سحر کجاست؟ الآن اگر بیدار بشویم یعنی از این فضا بیاییم بیرون برویم به ذهن دوباره آن سحر است، یعنی هشیاری عوض بشود، حالا ببینیم. می‌گوید:

کو بلی‌گو؟ جمله را سیلاب بُرد
یا نهنگی خورد کُل را، کرد و مُرد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۱)



کرد و مُرد: هیچ و پوچ

صبحدم چون تیغ گوهردار خود
از نیام ظلمت شب برگند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۲)

نیام: غلاف شمشیر

آفتاب شرق، شب را طی کند
این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۳)

قی کردن: خورده را از دهان بیرون آوردن، استفراغ کردن

کرد و مُرد یعنی هیچ و پوچ، چیز بی‌اهمیت. نیام: غلاف شمشیر. قی کردن: خورده را از دهان بیرون آوردن و استفراغ کردن. یک بار دیگر می‌خوانم:

کو بلی‌گو؟ جمله را سیلاب بُرد
یا نهنگی خورد کُل را، کرد و مُرد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۱)

کرد و مُرد: هیچ و پوچ

«صبحدم چون تیغ گوهردار خود» یعنی خود.

صبحدم چون تیغ گوهردار خود
از نیام ظلمت شب برگند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۲)

نیام: غلاف شمشیر

آفتاب شرق، شب را طی کند
این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۳)

قی کردن: خورده را از دهان بیرون آوردن، استفراغ کردن

«بلی‌گو» همین من‌ذهنی بود، که بیخودی بلی می‌گفت با ذهن. می‌گوید آن بلی‌گو آن من‌ذهنی کجا رفت؟ همه را سیلاب بُرد. پس تنها راه این است که شما بیاید فضا باز کنید. این من‌ذهنی «بله» می‌گوید «بلی» اش بی‌خود



است توی ذهن است. یا نهنگی، نهنگ این فضای گشوده شده است، همه این ذهن را، هنرها و غیره اش را، فرهنگش را، تدبیرش را خورد که همه هیچ و پوچ بودند.

«تبغِ گوهردارِ خود» همین «آلت» شما است برای این که شمشیرِ گوهردار است. درست است؟ «صبحدم»، صبحدم یعنی ما با خداوند یکی شدیم، همیشه که آن تو نمی توانیم بمانیم، بیدار می شویم. بیدار می شویم یعنی یک چیزی ما را می کشد بیرون، یک واکنش، هر چیزی که ما را از این فضای گشوده شده بکشد بیرون، باید از این لحظه رد بشویم. الآن دارد می گوید وقتی بیدار می شوید، این نهنگِ فضای باز شده، شما را که هنوز کاملاً تبدیل نشده اید «قی» می کند بیرون. دوباره کار از نو شروع می شود. «صبحدم چون تبغِ گوهردارِ خود» یعنی آلتِ ما، امتداد خدا که هستیم رفته بود آن تو از آن ظلمت شبِ فضای باز شده، خودش را می رهاوند، آفتاب شرق که خودِ خداوند است شبِ فضای گشوده شده را تمام می کند و آن نهنگ هرچه را که خورده بود آن را که تبدیل نتوانسته بکند قی می کند باز هم بیرون و بعداً می گوید که دوباره ما می رویم چه کار می کنیم؟

رسته چون یونس ز معده آن نهنگ

منتشر گردیم اندر بو و رنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۴)

خلق چون یونس مُسَبِّح آمدند

کاندر آن ظلمات، پُراحت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۵)

بعضی نسخه ها می توانستیم بخوانیم که هست: «کاندر آن ظلماتِ پُر، راحت شدند» توجه می کنید چه می گوید؟ پس دوتا شب است: یکی همانیدن و آنجا تدبیر و هنر و نمی دانم من ذهنی و این چیزها، سبب سازی. درست است؟ آن فرهنگ خودش را دارد. الآن آمدم، این درویش آمده می گوید که من اشتباه کردم ای «دانای راز» فکر کردم «دانای راز» خودم هستم و «علم من لدن» می دانم و مسخره کردم تو را و سبب سازی کردم و با ذهنم حرف زدم و من الآن آمدم خرّقه را پوشیدم دوباره دعا می کنم و فهمیدم آن دعاهای ذهن به درد نمی خورد این فضا باز شد.

هرچه که ما بودیم کشید آن تو تا یک مدتی که ما آن «تو» بودیم هی «آلستی و بلی» بود «آلستی و بلی» یعنی خداوند می گوید در من، من خدای تو هستم؟ خودش هم می گوید بله، خودش ما هستیم. گفت بگذارید او بازی کند، شما بازی نکنید. دارد او بازی می کند دیگر، توجه می کنید؟



حالا، یک حرکتی، یا همیشه نمی‌توانیم آن‌جا بمانیم. ما، ما را از درونِ این نهنگ بیرون می‌آورد یک واکنشی یک چیزی. درست است؟ وقتی رستیم مثل یونس از معدۀ این نهنگ، این ماهی بزرگ، دوباره منتشر می‌شویم به کجا؟ در بو و رنگ، در جهانِ همانیدگی‌ها. بو و رنگ، رنگ یعنی همانیدن، بو یعنی هیجان. هر همانیدگی یک هیجان دارد. همانیدگی هیجان دارد مثلاً ترس و خشم، خوش آمدن، حسادت، این‌ها هیجانات من‌ذهنی هستند. «اندر بو و رنگ» یعنی فضای ذهن، ذهنِ همانیده. ولی یک چیزی یاد گرفتیم، مردم مثل یونس که در داخل شکم نهنگ تسبیح می‌کرد، عبادت می‌کرد الان دیگر فضاگشایی را یاد گرفتند.

«خلق چون یونس مُسَبِّح آمدند» در این، حالا در این یکی ظلمات، در ظلمات شبِ ذهنِ الان دیگر راحت شدند. چرا؟ ما الان فهمیدیم که می‌توانیم فضاگشایی کنیم آن نهنگِ فضای گشوده‌شده ما را ببلعد آن‌جا هی «آلستی و بلی»، «آلستی و بلی»، «آلستی و بلی» یعنی اگر شما در این لحظه فضا را باز کنید خداوند به شما بگوید من خدای تو هستم شما بتوانید «بله» بگویید با فضاگشایی، این همین «آلستی و بلی» است، همان چیزی که از اول بوده تکرار می‌شود و یواش‌یواش فضا باز می‌شود و شما از این ظلمتِ تن می‌رهید، ظلمت من‌ذهنی.

الآن می‌گوید ما یک چیزی یاد گرفتیم، در فضای بو و رنگ، این هم که یک نهنگ است دوباره، این یک ماهی است. ما الان می‌توانیم «مُسَبِّح» بشویم یعنی عبادت کنیم، عبادت ما هم جز فضاگشایی چیز دیگری نیست. که در این ظلمات الان، ظلمات تاریک یا شب تاریکِ ذهنِ راحت بشویم. الان می‌گوید:

هر یکی گوید به هنگام سَحَر
چون ز بطنِ حُوتِ شب آید به در
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۶)

بطنِ حُوت: شکم ماهی

کای کریمی که در آن لیلِ وَحِش
گنجِ رحمتِ بنّهی و چندین چَشِش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۷)

وَحِش: مهیب، ترسناک

چشم، تیز و گوش، تازه، تن سبک
از شب همچون نهنگ دُوالْحُبُک
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۸)

دُوالْحُبُک: دارای راه‌ها



بطنِ حُوت یعنی شکم ماهی. وَحِش: مهیب، ترسناک. ذوالْحُبُک: دارای راه‌ها. توجه کنید چه می‌گوید، خیلی مهم است این‌جا را ما بفهمیم که دوتا شب هست این‌جا. سَحَر هم محل تغییر هشیاری است. وقتی دوتا ماهی تعریف می‌کند یکی ذهن ما است، یکی فضای گشوده‌شده. می‌گوید ما اگر فضاگشایی را یاد گرفتیم ولو منتشر بشویم در بو و رنگ، «مُسَبِّح» بشویم، بیت‌های قبلی:

خلق چون یونس مُسَبِّح آمدند کاندر آن ظلمات، پُراحت شدند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۵)

یعنی مردم تسبیح و فضاگشایی را یاد گرفتند الآن در ذهن دیگر نمی‌ترسند. گرچه پر از تاریکی است ولی راحت هستند. چرا؟ برای این‌که هر یکی از انسان‌ها به هنگام سَحَر، سحر یعنی فضاگشایی می‌کنند بلافاصله می‌روند به سحر که هشیاری عوض بشود دوباره بروند به فضای یکتایی. وقتی از شکم ماهی شب من‌ذهنی می‌آیند بیرون، می‌گویند ای خدایی که در این شب وحشتناکِ ذهن گنج رحمت نهادی و چندتا مزه این‌دنیایی، الآن که من فضا را باز کردم چشمم تیز شد گوشم هم تازه شد و تنم سبک شد.

فضاگشایی کردم الآن و با فضاگشایی می‌روم به شکم آن یکی ماهی «از شب همچون نهنگِ ذوالْحُبُک»، یعنی من فضا را باز می‌کنم می‌روم توی این یکی شب که فضای گشوده‌شده است. این شب هم نهنگی است که دارای راه‌های مختلف است می‌دانید، راه‌های زیادی است، راه‌های آسمان می‌دانید که این مربوط به یک آیه قرآن هم است، آسمان و راه‌هایش، آری. پس الآن دیگر از فضای ذهن نمی‌ترسیم برای این‌که چشمان تیز است، گوشمان تازه است، تنمان سبک است و ما می‌دانیم که در این شب ذهن، گنج رحمت هست. برای این‌که ما این‌جا نمی‌آمدیم نمی‌توانستیم برویم به فضای گشوده‌شده با خدا یکی بشویم. منتها چندتا مزه این دنیایی هست که مولانا می‌گوید این‌ها مهم نیست شما می‌توانید از این‌ها بگذرید.

از مقاماتِ وَحِشِ رو زین سپس هیچ نگریزیم ما، با چون تو کس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۹)

وَحِشِ رو: کسی که چهره‌ای ترسناک دارد.

موسی آن را نار دید و نور بود زنگی دیدیم شب را، حور بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۰)



بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس

تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۱)

یعنی از آن وضعیت‌های ترسناک در ذهن، ما الآن نمی‌ترسیم دیگر. چرا؟ می‌توانیم فضا را باز کنیم. «هیچ نگریم ما، با چون تو کس» چون دسترسی پیدا کردیم با شما با فضاگشایی.

از وضعیت‌های ترسناک، بعد از این ما در ذهن نخواهیم ترسید درحالی‌که به یک کمکی مثل تو یعنی ای خداوند دسترسی داریم. موسی آن را «نار» دید یعنی ما هم تا حالا «نار» می‌دیدیم درحالی‌که نور بود. این ذهن را دارد می‌گوید، ذهن پر از آشفتگی، پر از درد و همانندگی را می‌گوید موسی این را آتش دید ولی درواقع نور است.

ما شب ذهن را زنگی دیدیم درحالی‌که حور بود. چرا؟ وضعیتی بود که ما می‌توانستیم فضاگشایی کنیم. حالا که این‌ها را فهمیدیم بعد از این ما از تو فقط چشم می‌خواهیم. چشم هم با فضاگشایی به ما می‌دهی. بعد از این ما از تو چشم می‌خواهیم و فقط، هیچ چیز دیگر نمی‌خواهیم، فقط چشم می‌خواهیم. پس این بیت نشان می‌دهد که شما از خداوند فقط با فضاگشایی چشم می‌خواهید ببینید که از این ذهن خارج بشوید. «تا نپوشد» بحر تو را، دریای تو را همین «خاشاک و خس» یعنی همانندگی‌ها و دردهای من‌ذهنی. درست است؟

پس دوتا شب هست، شب ذهن دیدید که با فضاگشایی با حرف‌های خوبی که زد فضا باز شد رفت به این شب، تجربه کرد «آلستی و بلی» را دوباره صبح شد این شب فضاگشایی تمام شد رفت دوباره بو و رنگ ولی یاد گرفته بود، گفت که من بعد از این فهمیدم چه‌جوری تسبیح کنم. فضا را باز می‌کنم چشم‌هایم تازه می‌شود و تو را پیدا کردم از هیچ وضعیتی دیگر نمی‌ترسم. «از مقامات و حشرو» یعنی ترسناک، از این پس من نخواهم ترسید و نمی‌گریزم چون دیگر یار را پیدا کردم با فضاگشایی، یعنی به خدا دسترسی پیدا کردم. موسی آن را «نار» دید من «نار» نمی‌بینم، نور بود، یعنی این فضای آشفته ذهن با فضاگشایی می‌بینید که نور است، این‌جا جایی است که ما می‌توانیم فوراً با فضاگشایی برویم به یک شبی که آن‌جا فوراً تبدیل بشویم و اصل خودمان را ببینیم و ما هم این را زنگی دیدیم، سیاه‌پوست دیدیم، زشت دیدیم درحالی‌که زیبا بود.

چرا زیبا بود؟ توانستیم فضاگشایی کنیم این تنها امکان رسیدن به تو بوده، ما فکر می‌کردیم این‌جا ما آمدیم زجر بکشیم یا مثلاً پز بدهیم. اصلاً آن هنرهایی که ما داشتیم همه اشتباه بود الآن فهمیدم. الآن فهمیدم من دیگر در دعاهایم از تو نمی‌دانم نمی‌گویم خانه‌ام را بزرگ کن، نمی‌دانم این را بده، آن یکی را بده، همانندگی‌ها را زیاد



کن، فقط می‌گویم به من چشم بده. چشم بده، فضاگشایی می‌کنم، چشم می‌گیرم تا روی تو را که بحر هستی، دریا هستی خَس و خاشاک ذهنی، دُردِ ذهنی نپوشاند.

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦

حاج حضرت



همان‌طور که ملاحظه فرمودید، مولانا در این قصه این فقیر دنبال گنج، به این‌جا رسید که این شخص فضا را گشود، مرکزش را خالی کرد و درویش شد و شروع کرد به کمک گرفتن از دانای راز و فهمید که من‌ذهنی‌اش دانای راز نیست و واقعاً این از سرش رفت به دلش. و به این ترتیب مولانا از زبان آن درویش حرف‌هایی می‌زند که حتماً مورد استفاده ما می‌تواند قرار بگیرد.

بعد مرتب گفت بر سر خرقة رفته‌ام، می‌خواهم دعا کنم. و منظورش از این بر سر خرقة رفتن، خرقة فنا پوشیدن و درویش شدن، همین تهی کردن مرکز بود، فضاگشایی بود که مرکز عدم بشود.

و دوتا شب تعریف کرد. یکی شب ذهن است، که گفت هشیاری منتشر می‌شود در بو و رنگ. و تجربه‌ای که در اثر فضاگشایی کرد، متوجه شد که وقتی فضا باز می‌شود، یک شب دیگری پیش می‌آید که این شب یا فضای گشوده‌شده مثل نهنگ تمام وجود ما را می‌بلعد و اثری از آن هیچ و پوچ‌های تدبیر من‌ذهنی یا تصورات «من» و این‌که این هشیاری جسمی می‌تواند مستوی باشد، می‌تواند از جنس زندگی باشد، آرامش داشته باشد و خداین باشد، راه‌بین باشد، اثری نیست.

و فهمید که وقتی فضا باز می‌شود و این شب فضای گشوده‌شده ما را می‌بلعد، آن‌جا «آلستی و بلی» صورت می‌گیرد. «آلستی» یعنی خداوند از ما می‌پرسد که من پروردگار تو هستم؟ خودش هم می‌گوید بله. بنابراین دیگر به من‌ذهنی فرصت داده نمی‌شود که دخالت کند و فهمید که راه‌حل گره‌اش این است.

و در ابیاتی که خواندیم، این سه بیت بود که می‌گوید وقتی یک بار، دو بار در یک شخص این کار صورت بگیرد که می‌تواند بلعیده بشود به وسیله این نهنگ فضای گشوده‌شده، یاد می‌گیرد و متوجه می‌شود که وقتی از فضای همانیده می‌گذرد به نهنگ شب فضای گشوده‌شده، محل تغییر هشیاری جسمی به هشیاری حضور «سحر» است، جایی که هشیاری عوض می‌شود.

و متوجه شد که این فضای ذهن که بسیار وحشتناک است، واقعاً جای زنده شدن به خدا است، که متأسفانه به اشتباه با به‌کارگیری تدبیرهای من‌ذهنی ما این‌جا را جهنم کرده‌ایم. می‌توانست رنج معقول باشد. در مثنوی‌های قسمت‌های اول صحبت رنج معقول کرد، رنجی که نه به این صورت افراطی.

بعد گفت ما در بیابان گل خیلی افراط کرده‌ایم، زیاد رفته‌ایم، لزومی نداشته این. «سخت‌تر افشردام در شرّ قَدَم»، لزومی نداشت که در شر و بدی و زیان رساندن به خودمان و دیگران این‌همه کوشش کنیم، لازم نبود این‌همه کژبینی کنیم، تدبیرهای غلط به‌کار ببریم.



و گفت «هر یکی گوید به هنگامِ سَحَر»، وقتی فضاگشایی می‌کنی و می‌آیی به محل گذر یعنی این لحظه، به شب فضای گشوده‌شده و وقتی که از شکم ذهن می‌آید به شکم ماهی دیگری به نام فضای گشوده‌شده، این فکرها به او پیش می‌آید:

کای کریمی که در آن لیلِ وَحِش گنجِ رحمتِ بَنهی و چندین چَشش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۷)

وَحِش: مَهیب، ترسناک

یعنی در این فضای ذهن که در خواب همانیدگی‌ها هستیم، خداوند در این شب وحشتناک «گنجِ رحمت» نهاده، برای این‌که تنها جایی است که ما با فضاگشایی می‌توانیم به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم. پس این فضای ذهن که این‌همه درد می‌دهد به ما گنجِ رحمت است. فقط چندتا چَشش یا مزه این دنیایی دارد که ما با آن‌ها همانیده می‌شویم، خیلی مزه می‌کند، مثل خوردن، مثل چه می‌دانم سکس، مثل قدرت‌طلبی، مثل خود را نشان دادن، مثل دُردهایی که مردم به ما می‌گویند، شما استاد هستید، شما قدرتمند هستید، شما زیبا هستید، این‌ها همه مواد ذهنی است که به خورد ما می‌دهند، ما هم خوشمان می‌آید، «چندین چَشش»، چندین مزه. ولی من، این درویش می‌گوید من متوجه شده‌ام که وقتی فضا را باز می‌کنم، چشمم تیز می‌شود یعنی چشمِ عدم می‌شود، گوشم هم تیز می‌شود، تنم سبک می‌شود، سنگینی من ذهنی از بین می‌رود، از کجا؟ از این‌که وارد نهنگ فضای گشوده‌شده می‌شوم دارای راه‌ها. این فضا دارای راه‌های آسمان است، راه‌هایی که خداوند بلد است، ما بلد نیستیم در ذهن.

و بعدش هم گفت که درست است که این وضعیت‌ها و مقامات وحشتناک بودند و ترسناک بودند، با چشم ذهن ترسناک بودند، مثلاً ما مجبور بودیم از همانیدگی با یک شخصی بگذریم یا به جسمی بگذریم یا از باوری بگذریم یا از روش اقدامی بگذریم، سخت بود، چرا؟ حرص و طمع داشتیم. الان می‌گوید:

از مقاماتِ وَحِشِ رو زین سپس هیچ نگرِیزیم ما، با چون تو کس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۹)

وَحِش‌رو: کسی که چهره‌ای ترسناک دارد.



این «کس» همین زندگی است، پروردگار است. بعد یک اشتباه را دارد می‌گوید، می‌گوید که موسی آن را آتش دید اول، یعنی ما هم آتش دیدیم، ولی بعد دید «نور» است. آن داستان موسی در آن کوه، این «کوه» ذهن بوده، «درخت» هم درخت خودش بوده، درخت وجود خودش بوده که پر از درد بود. بعد متوجه شد که این نه، درخت درد نیست، درخت نور است، چرا؟ فضاگشایی کرد، بلافاصله ذهنش فرو ریخت و به زندگی زنده شد. و ما این را زشت می‌دیدیم، این ذهن را، الآن دیدیم که با فضاگشایی به تو دست پیدا می‌کنیم از این جا، بنابراین این حور است، حوری است یعنی، چیز زیبایی است این.

حالا یک چیزی فهمیدیم، بعد از این ما از تو فقط چشم می‌خواهیم. کدام چشم؟ این چشم [اشاره به چشم سر]؟ این را که داریم، نه، چشم عدم می‌خواهیم، چشمی که تو را ببیند، راه بین باشد و تو را ببیند. «بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس» فقط، همین، هیچ. قدیم در ذهن هزارتا چیز می‌خواستیم در دعاهايمان، الآن هیچ چیز دیگر نمی‌خواهیم، دیگر آن‌ها رفته‌اند به حاشیه. تا خس و خاشاک ذهنی، تو را که دریا هستی نبوشاند. بعد مثال دیگر می‌زند.

ساحران را چشم چون رست از عما کف زنان بودند بی این دست و پا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۲)

عما: کوری

چشم بند خلق جز اسباب نیست هرکه لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

یعنی ساحران فرعون وقتی با فضاگشایی دیدند، حقیقت موسی را شناختند. چرا؟ زندگی را در خودشان دیدند، دیگر تهدیدات فرعون روی آن‌ها اثر نداشت. «ساحران را چشم چون رست» یعنی آزاد شد از کوری، شروع کردند به شادی بدون دست و پای ذهنی، بدون ابزارهای ذهنی، بدون سبب‌سازی ذهنی. پایین می‌گوید «دست و پا» چه است، همین سبب‌سازی است. «چشم بند خلق»، آن چیزی که چشمشان را بسته، سبب‌سازی ذهن است. دارد تلویحاً می‌گوید ما هم ساحران فرعون هستیم، برای این که تا حالا بر حسب همانیدگی‌ها دیده‌ایم و با مارهای مصنوعی ذهنی یعنی همان فکرهای جاندار که همانیده بودند، کار می‌کردیم.



ساحران وقتی اژدهای موسی را دیدند، اژدهای موسی زنده شدن به زندگی بود که هرچه غیر زندگی بود می‌بلعید، شروع کردند به شادی براساس ذات خودشان، دیگر از سبب‌سازی ذهن و دست و پای ذهن استفاده نکردند. پس ما هم که تا حالا ساحر بوده‌ایم، ما همدیگر را سحر می‌کنیم دیگر. همان اول برنامه هم گفت، گفت من خوی بد دارم و بی تو مانند زمستان هستم، خودم و دیگران در عذاب هستند. ساحران هم این‌طوری بودند، زیر نفوذ فرعون بودند. پس ما هم از زیر نفوذ فرعون می‌توانیم برهیم مثل ساحران فرعون، بدون ابزار من‌ذهنی و سبب‌سازی به شادی اصیل دست بزنیم.

الآن می‌گویند مردم به‌طور کلی چشمشان را پوشانده‌اند. با چه؟ با سبب‌سازی در ذهن. حالا هر که بر سبب‌سازی و سبب بلرزد، «ز اصحاب نیست»، یعنی یار خدا نیست، در راه خدا نیست. ولی خب توجه کنید که ما به ساحری داریم ادامه می‌دهیم. شما بفرمایید، شما از سبب‌سازی ذهن رسته‌اید؟ سبب‌ها همه از بین رفته‌اند؟

در قسمت اول داستان می‌گویند این‌ها هیچ و پوچ هستند، «کرد و مُرد». اگر فضا را باز کنید، فضای باز شده، این نهنگ، این‌ها را می‌بلعد و در آن‌جا شما آلتی و بلی می‌گویید. می‌بینید که تحول ما، تغییر ما از من‌ذهنی به حضور در فضای گشوده‌شده صورت می‌گیرد که این خداوند است که خودش می‌گوید من پروردگار تو هستم و به‌صورت شما هم دوباره او حرف می‌زند که بله.

اگر بگذارند به عهده شما، شما بله برحسب ذهن می‌گویید و گفت که تو بازی نکن، این تاس را انداختند تو قاپ زن که من هم هستم. خداوند اگر گفت من پروردگار تو هستم؟ تو نگو بله، خودش می‌گوید. خودش بگوید مثل این است که تو می‌گویی و تو داری آزاد می‌شوی.

لیک حق، اصحابنا! اصحاب را

در گشاد و بُرد تا صدر سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۴)

«اما ای یارانِ ما، حضرت حق در حقیقت را به رویِ اصحابِ حقیقت گشوده‌است و آنان را تا صدر مجلس

بُرده‌است.»

ببینید:

لیک حق، اصحابنا! اصحاب را

در گشاد و بُرد تا صدر سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۴)



«اما ای یارانِ ما، حضرت حق در حقیقت را به رویِ اصحابِ حقیقت گشوده‌است و آنان را تا صدر مجلس برده‌است.»

اما می‌گوید که ای یارانِ من، مولانا یا آن درویش از زبان درویش به یاران می‌گوید، ای مردم، ای یارانِ ما، ای دوستان! خداوند اصحابِ خودش را، ولیِ اصحابِ او آدم‌های فضاگشا هستند، در را باز می‌کند و برد تا تهِ مجلسش.

لیک حق، اصحابنا! اصحاب را در گشاد و بُرد تا صدر سرا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۴)

«اما ای یارانِ ما، حضرت حق در حقیقت را به رویِ اصحابِ حقیقت گشوده‌است و آنان را تا صدر مجلس برده‌است.»

با کفش نامُستَحِقِّ و مُسْتَحِقِّ مُعْتَقانِ رحمتند از بندِ رَقِّ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۵)

«به برکت دست بخشنده‌ی الهی، سزاواران و ناسزاواران هر دو به رحمت او از بندِ ذلت و بندگیِ شهوات خواهند رست.»

مُسْتَحِقِّ: سزاوار، مستوجب
مُعْتَق: آزادشونده، بنده‌ای که از قید بندگی رهیده باشد.
رَقِّ: بندگی

رَقِّ یعنی بندگی. مُعْتَق یعنی آزادشونده، آزادشده. مُسْتَحِقِّ یعنی سزاوار و مستوجب، شایسته. حالا آن مسئله‌ای که ما در غزل داشتیم، گفت عقلِ من نور تو را نمی‌پذیرد برای این‌که می‌گوید من شایسته نیستم. «با کفش» یعنی با دستش، آدم شایسته یا ناشایسته فرق نمی‌کند برایش یعنی خداوند. شما نباید با ذهنتان بگویید من شایسته‌ام یا شایسته نیستم، فضا را باز کنم یا نکنم؟ نه، مهم نیست اصلاً تو شایسته هستی یا نیستی برحسب ذهنت.

«با کفش نامُستَحِقِّ و مُسْتَحِقِّ»، «مُعْتَقانِ رحمتند» یعنی آزادشده رحمت الهی هستند از بندِ همانندگی‌ها، بندگیِ اجسام این جهان، اجسام ذهنی.



با کَفَشِ نَامُسْتَحِقِّ و مُسْتَحِقِّ

مُعْتَقانِ رحمتند از بندِ رَقِّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۵)

«به برکت دست بخشنده الهی، سزاواران و ناسزاواران هر دو به رحمت او از بند ذلت و بندگی شهوات خواهند رست.»

مُسْتَحِقِّ: سزاوار، مستوجب
مُعْتَقِّ: آزادشونده، بنده‌ای که از قید بندگی رهیده باشد.
رَقِّ: بندگی

عرض کردم مُسْتَحِقِّ یعنی سزاوار. مُعْتَقِّ یعنی آزادشونده یا آزادشده. رَقِّ یعنی بندگی چیزهای این جهانی. و خودش استدلال می‌کند می‌گوید:

در عدم، ما مُسْتَحِقَّان، کی بُدیم؟

که برین جان و برین دانش زدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۶)

«در کَتَمِ عدم ما کی استحقاق آن را داشتیم که به مرتبهٔ جان و دانایی دست یازیم؟»

می‌گوید قبل از این که وارد این جهان بشویم ما که کاری نکرده بودیم. ما کی مستحق بودیم، کی سزاوار بودیم؟ به چه دلیل ما سزاوار بودیم که ما را فرستاد این جا، اول افتادیم توی ذهن و این ذهن جایی است که اگر ما قدرش را بدانیم و دردناک نکنیم و بگوییم که برای این آمَدیم که فضاگشایی کنیم، مختصر همانیده بشویم با چیزها، می‌توانیم به علم لَدُنْ که قبلاً گفته، به دانش خداوند دست پیدا کنیم. کی ما می‌توانستیم به دانش خداوند، به عقل کُل دست پیدا کنیم؟

در متن قصه می‌بینید که اشتباهات ما را در ذهن یادآور می‌شود که کژبینی ما به وسیلهٔ همانیدگی‌ها که در غزل هم بود چه بلایی سر ما می‌آورد. حالا با خواندن این جور قصه‌ها، ما باید از کژبینی مان به وسیلهٔ موجودات ذهنی یعنی همانیدگی‌ها کم کنیم و به تدریج درست‌تر ببینیم. مثلاً ساحران را مثال می‌زند می‌گوید ساحران توانستند، ساحران فرعون، ساحران هم با فکرها همانیده بودند. فکر همانیده، تمثیل ریسمانی است که مار می‌شود، ولی موسی فضا را باز می‌کرد به خداوند زنده می‌شد، مار او اژدها بود، همهٔ این ریسمان‌ها و مارهای قلبی را می‌بلعید.



ساحران متوجه شدند که ||| اشتباه دارند فکر می‌کنند، نباید با ایجاد مارهای ذهنی به جنگ این اژدها بروند که درواقع زنده شدن به خداوند است. درنتیجه به‌طور کلی ذهنشان را تعطیل کردند و ایمان آوردند به کار موسی، گفتند راه تو درست است، راه ما که با من ذهنی کار می‌کردیم کژبین بودیم غلط است. پس مولانا گفت که آن عقل بد ما، عقل من ذهنی که می‌گوید من مستحق نیستم غلط‌بین است. همه ما سزاوار هستیم.

لزومی ندارد ذهن ما بگوید که ما شایسته خداوند هستیم یا نیستیم. درواقع ما امتداد او هستیم، او فضا را باز می‌کند و فضاگشاها را می‌برد به صدر مجلس. حالا قبلاً چه کار کردند یا نکردند اصلاً مهم نیست، فقط از این به بعد نباید آن کارها را بکنند، کژبینی کنند و خوی بد پیدا کنند. حالا یک‌جور دیگر دعا می‌کند، همین درویش است.

ای بکرده یار، هر آغیار را
وی بداده خلعت گل خار را
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۷)

خاک ما را ثنیا پالیز کن
هیچ نی را بار دیگر چیز کن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۸)

پالیز: باغ، بوستان، مزرعه، و یا از مصدر پالیدن به معنی صاف و خالص کرده شده

شما هم بگویید «ای بکرده یار، هر آغیار را». «هر» یعنی هر کسی که من ذهنی دارد. بر چه اساسی من ذهنی دارد، با چه همانیده شده، مهم نیست.

ای خدا که تو هر آغیاری را، هر غیری را که من ذهنی داشت، به این دلیل غیر بود، تو به خودت زنده کردی، بنابراین یار کردی. و او خار بود، به او لباس گل پوشاندی، گل را هدیه کردی، یعنی شکوفا کردی به حضور خودت. حالا این خاک ما را که من ذهنی ما است، ثنیا، برای دومین بار سبز کن، آباد کن، پالیز کن. درست است؟ پالیز: باغ، بوستان، مزرعه و از مصدر پالیدن به معنی صاف و خالص کرده شده.

همین من ذهنی ما را که جزو آغیار است، غیر است نسبت به تو، هر کسی من ذهنی است نسبت به خداوند غیر است، جسم است. ما نیامدیم غیر بشویم، ما آمدیم خودش بشویم.



خاک ما را ثانياً پالیز کن هیچ نی را بار دیگر چیز کن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۸)

پالیز: باغ، بوستان، مزرعه، و یا از مصدر پالیدن به معنی صاف و خالص کرده شده

ما الآن «هیچ نی» هستیم در ذهن. الآن «چیز کن». «چیز» یعنی به خودت زنده کن، از جنس زندگی کن. درضمن این همان ثانیاً است، به لحاظ ادبی ثانیاً می‌خوانند. ثانیاً هم اگر بخوانید غلط نیست. همان ثانیاً است، ولی ادیب‌های ایرانی سعی می‌کنند مثلاً فارسی بکنند.

«ثانیاً پالیز کن»، «هیچ نی را بار دیگر چیز کن». «هیچ نی» یعنی همین من‌ذهنی است. یک بار دیگر، قبلاً از جنس تو بود، آمد «هیچ نی» شد، یعنی هیچ‌چیز نیست، ارزش ندارد، چیز کن، از جنس زندگی کن، از جنس خودت کن.

می‌بینید وقتی این دعاها را می‌کند، یعنی یک بینش خیلی جدید دارد، هی دارد بینشش بهتر می‌شود. شما هم ببینید در طول قصه می‌توانید بینشتان را بهتر کنید؟

این دعا تو امر کردی ز ابتدا ور نه خاکی را چه زهره این بُدی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۹)

بله آن «ابتدا» را «ابتدی» خواندیم که هم‌قافیه بشود با «بُدی».

چون دُعایِ تو امر کردی، ای عَجَب این دُعایِ خویش را کن مُسْتَجَاب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۰)

عُجاب: شگفت‌انگیز

و این، عَجَب: شگفت‌انگیز. به این آیه اشاره می‌کند، می‌گوید:

«وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ ۚ إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبَادَتِي سَيَدْخُلُونَ جَهَنَّمَ دَاخِرِينَ»

«پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم. آن‌هایی که از پرستش من سرکشی می‌کنند زودا که در

عین خواری به جهنم درآیند.»

(قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۶۰)



مرا بخوانید تا شما را پاسخ گویم. مرا بخوانید یعنی فضا را باز کنید. پروردگارتان گفت بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم. آن‌هایی که از پرستش من سرکشی می‌کنند یعنی می‌روند جسم را در مرکزشان می‌گذارند، زودا که در عین خواری به جهنم یعنی همین فضای بسته‌شده ذهن درآیند.

ولی امروز می‌بینید گرچه که به این آیه اشاره می‌کند مولانا، ولی فهمیدیم که می‌گوید ما اگر در ذهن یاد بگیریم فضاگشایی کنیم، یعنی او را بخوانیم، او هم ما را می‌خواند. درست است؟ ولی اگر نخوانیم، به صورت اغیار همان کزبینی را ادامه بدهیم، کجا درمی‌آییم؟ در هیروت ذهن.

پس معلوم می‌شود هیروتِ ذهن و این کزبینی‌اش، در غزل بود خوی بد دارم، بی‌عقلم، هرچه گویم کژ است، عقلی که خجالت می‌کشد نور خدا را به رویش بیندازد، این‌ها به ما غلبه می‌کنند، پس می‌شود جهنم. من ذهنی اگر پیشرفته باشد می‌شود جهنم، می‌شود افسانه من‌ذهنی.

عُجاب یعنی شگفت‌انگیز. پس می‌گوید تو گفתי ما را دعا کن و ما را بخوان از ابتدا، وگرنه ما به‌عنوان خاک یعنی من‌ذهنی، چطور جرئت این را پیدا می‌کردیم که تو را بخوانیم؟ خودت گفתי مرا بخوان، نه با من‌ذهنی. پس ما الآن یاد گرفتیم در شکمِ ذهن مثل یونس چه کار کنیم؟ تسبیح کنیم، یعنی فضاگشایی کنیم.

یعنی ای موجود شگفت‌انگیز، عُجاب یعنی خداوند، چون امر کردی ما دعا بکنیم، تو را بخوانیم، تو حالا ما فضا را باز کردیم، دعای خودت را مستجاب کن. یعنی هم تو دعا کن، هم خودت هم مستجاب کن. دوباره این دو بیت می‌بینید معادل فضاگشایی است. دعا، فضاگشایی، این‌که می‌گوید مستجاب کن، خودت دعا کن، پس معلوم می‌شود من‌ذهنی را این درویش تعطیل کرده. شما هم می‌توانید مثل ایشان تعطیل کنید؟ درست است؟ دوباره برمی‌گردد به شبِ فضای گشوده‌شده.

**شب شکسته گشتی فهم و حواس
نه امیدی مانده، نه خوف و نه یاس**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۱)

یاس: ناامیدی

**برده در دریای رحمت ایزدم
تا ز چه فن پُر کند، بفرستدم؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۲)



آن یکی را کرده پُر نورِ جلال و آن دگر را کرده پُر وَهم و خیال (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۳)

یاس همین یأس، یعنی ناامیدی است. «شب شکسته کشتی فهم و حواس»، یعنی اگر فضا گشوده بشود و این فضای گشوده شده مثل یک نهنگ ما را بکشد همه چیزمان را آن تو، کشتی فهمیدن با ذهن و حواس پنجگانه، این‌ها هم از کار می‌افتند. بنابراین نه امید می‌ماند، نه ترس، نه ناامیدی.

در غزل داشتیم آن شخصی که امید دارد حتماً با ذهن است. ولی آن کسی که سوها رفته، می‌داند در سوها نیست، دیگر در سو نمی‌رود، از طرف دیگر فضا هم باز نمی‌شود، این ناامید است و درعین حال می‌گوید من عاجزم، لرزان هستم، آن شخص راه نجات را پیدا کرده. به زودی فضا باز می‌شود اگر صبر کند.

و این دریای رحمت پس از فضاگشایی، ما را کشیده برده که تا در آن جا از چه فنی ما را پُر کند، دوباره بفرستد به این‌ور.

برده در دریای رحمت ایزدم تا ز چه فن پُر کنَد، بفرستدم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۲)

حالا می‌گوید یکی که فضا را باز می‌کند، مقاومت نمی‌کند، می‌برد پُر از نور خداوند می‌کند او را، یکی که مقاومت می‌کند و با ذهن دعا می‌کند و فضا را باز می‌کند، پُر از وَهم و خیال می‌شود. شما کدام یکی هستید؟ «آن یکی را کرده پُر نورِ جلال»، جلال یعنی خداوند، نور خداوند، «و آن دگر را کرده پُر وَهم و خیال»، وَهم و خیال هم همین تصورات من‌ذهنی است.

پس می‌بینید که شب می‌تواند کشتی فهم و حواس را بشکند. اگر شما نمی‌گذارید بشکند و امید دارید و یک خوف من‌ذهنی را دارید یا ناامیدی دارید بعضی موقع‌ها، بالاخره زیر تدبیر من‌ذهنی هستید، می‌دانید که با وَهم و خیال پُر خواهید شد. درست است؟

ولی ما الآن یاد گرفتیم گفته با تو یار که ما اگر تسبیح کنیم و فضا را باز کنیم، وقتی تو را پیدا کردیم، تو هم به ما چشم می‌دهی و در را باز می‌کنی می‌بری به صدرِ سرا، ما هیچ دیگر غمی نداریم. و این‌جا فهمیدیم جای خوشبختی بوده، جای بدبختی نبوده. مولانا می‌گوید این جهان جای بدبختی نیست، خوشبختی است. این‌طور که



توضیح داد می‌بینی هر کسی من‌ذهنی دارد، که تقریباً اکثریت مردم من‌ذهنی دارند، کژبین هستند. این‌ها شادی و خوشبختی زندگی را تبدیل به غم می‌کنند، کژ می‌بینند.

امروز همان اول توضیح دادیم که «خوی بد دارم، ملولم» و شما دیدید که این من‌ذهنی اگر به اصطلاح به شما بگوید که من اصل شما هستم، من خود شما هستم، بیا تدبیرهای من را قبول کن، هی هر لحظه بالا بیا خودت را نشان بده، این خود نشان دادن خیلی چیز خوبی است، باید دیده بشوی، باید برتر از دیگران بشوی و بالاخره برسی به چرخه تخریب. شما زندگی را برای خودت و دیگران جهنم خواهی کرد. بله، این‌ها توضیح داده شده.

**گر به خویشم هیچ رای و فن بُدی
رای و تدبیرم به حکم من بُدی**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۴)

**شب نرفتی هوش بی‌فرمان من
زیر دام من بُدی مُرغان من**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۵)

**بودمی آگه ز منزل‌های جان
وقت خواب و بیهشی و امتحان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۶)

پس می‌گوید وقتی فضا باز می‌شود و می‌روم به یک شب دیگر، مثل نهنگ من را می‌بلعد، آن‌جا دیگر هیچ آگاه نیستیم. ولی اگر به دست من بود، که یک عده‌ای ول نمی‌کنند این کنترل را. ول نمی‌کنند، او می‌خواهد بکشد نمی‌روند، در نتیجه پُر از وهم و خیال می‌شوند. یک عده‌ای هم فضا را باز می‌شود می‌روند، آن‌ها پُر از نور جلال می‌شوند. می‌گوید اگر دست من بود، این اختیار را نمی‌دادم. رای و تدبیرم هنوز به حکم من بود و شب را با هوش خودم می‌گذراندم.

**شب نرفتی هوش بی‌فرمان من
زیر دام من بُدی مُرغان من**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۵)

«مُرغان من» یعنی فکرهای من آن‌جا، اندیشه‌های من زیر فرمان من بود. پس معلوم می‌شود آن‌جا زیر فرمان ما نیست، اگر حقیقی باشد. اگر رفتن به فضای گشوده‌شده حقیقی باشد، تصورات ذهن نباشد. خیلی‌ها فکر می‌کنند



فضا را گشودند با خداوند یکی شدند، نه شاید با دیو یکی شدی! اگر هنوز می‌فهمی چه خبر است، نرفتی به شکم ماهی فضای گشوده‌شده. «بودمی آگه ز منزل‌های جان»، آن موقع آگه می‌شدم که چه تحولاتی در من صورت می‌گیرد.

پس این‌جا می‌گویند که تحولات شما دیدنی نیست. شما نگویند که چرا من تغییر نمی‌کنم. شما تغییر می‌کنید، نمی‌بینید. تغییر نمی‌کنید، چه‌جوری زندگی شما بهتر می‌شود؟ می‌گویند اگر می‌دانستم و می‌توانستم، وقتی با تو یکی می‌شوم هشیاری‌ام را نگه می‌داشتم، همین هشیاری ذهنی را، می‌فهمیدم جریان چیست، ولی هیچ‌چیز یادم نمی‌ماند. این تو هستی که من را تغییر می‌دهی.

«بودمی آگه ز منزل‌های جان» یعنی جان از چه مراحل می‌گذرد که به تو زنده می‌شود؟ «وقت خواب و بیهوشی و امتحان». پس موقع خواب، موقع خواب یعنی در درون فضای گشوده‌شده، بیهوشی در آن‌جا، هوش ندارم دیگر، هوش ذهنی ندارم آن‌جا. بیهوشی یعنی هوش ذهنی ندارم، هوش تو را دارم.

امتحان هم، موقع امتحان کردن من، اگر از امتحان قبول می‌شوم به‌خاطر این‌که تو سؤال می‌کنی، تو خودت هم جواب می‌دهی، وگرنه من چه‌جوری می‌توانستم از امتحان قبول بشوم؟! پس معلوم می‌شود شما از امتحانات قبول می‌شوید اگر بروید به آن فضا، ولی اگر مقاومت را ول نکنید، بترسید، هنوز من‌ذهنی را نگه دارید، به چیزهای ذهنی امیدوار باشید، نمی‌توانید بروید. خواندن این ابیات، تکرار آن‌ها به شما بینش می‌دهد که بدانید در عمل چه‌کار بکنید. و خودش الان توضیح می‌دهد:

چون کَفَمَ زین حلّ و عقد او تَهِست
ای عجب این مُعْجَبیّ من ز کیست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۷)

حلّ و عقد: گشودن و بستن
مُعْجَبیّ: خودبینی، کبر

دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیل دعا برداشتم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۸)

چون الف چیزی ندارم، ای کریم
جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹)



حلّ و عقد: گشودن و بستن. مُعْجَبِي: خودبینی، کبر. خب حالا یک چیز جدید به ما یاد می‌دهد، می‌گوید که دست من، کف من از عقد بستن، یعنی درست کردن من‌ذهنی و حل آن تَهِی است. نه در عَقْدش، یعنی نه در بستنش، نه در حلش هیچ نقشی ندارم.

پس من یک سؤال دارم، این کبر و غرور من از کجا است؟ براساس چه کسی است؟ اگر به اصطلاح آن که می‌بندد، گره می‌زند و آن که گشاده می‌کند خداوند است، ما چرا حالا خودمان را گرفتیم این وسط؟! ها! این گرفتاری ما است، این «بلدیم» گرفتاری ما است.

خیلی بیت‌های مهمی هستند این‌ها، «چون کَفَمَ زین حلّ و عقد او تَهِی است»، «ای عجب» یعنی همه باید تعجب کنند، این کبر و غرور من که من بلدم، من می‌توانم و بلند شدن به عنوان من‌ذهنی، از چه بابتی است این؟! «دیده را نادیده خود انگاشتم»، «دیده»، آن که، تو را دیده بودم، تو را می‌شناختم، الآن خودم را زدم به شناختن. چه کسی کرده این را؟ خودم کردم. یا «دیده» را اگر معنی چشم بگیرید، این چشم را که دیده اول عدم است، این را من داشتم، یک دفعه تبدیل کردم به چشمی که نمی‌بیند، خودم کردم. حالا چه کار باید بکنم؟

فهمیدم، دوباره «زنیل دعا» برداشتم، من فقط باید دعا کنم، تو را بخوانم. زنیل دعا برداشتن یعنی همین فضاگشایی. حالا چون زنیل دعا برداشتم فضا را باز کردم، چشمم تیز شد، چشم اصلی‌ام آمد، الآن می‌فهمم «جز الف چیزی ندارم، ای کریم»، یعنی ای خداوند من مثل «الف» لخت هستم، هیچ چیز ندارم. آن چیزهایی که در ذهن داشتم، من‌ذهنی داشت، آن غلط بوده، فکر می‌کردم دارم، آن یک توهم بود، آن نادیده بود، آن دیده نبود.

الآن چون فضا را باز کردم زنیل دعا برداشتم، یعنی تو را خواندم، با چشم تو می‌بینم، می‌بینم که من به عنوان امتداد تو هیچ چیز ندارم. لازم نیست داشته باشم، تو برای من کافی هستی، شادی تو، صُنع تو، چشم دیدن تو، درست دیدن تو. من چیزی ندارم، فقط در فضای توهم است که به نظرم می‌آید چیزهایی دارم و آن‌ها من را خوشحال می‌کنند، من از آن توهم بیدار شدم.

«چون الف چیزی ندارم، ای کریم»، اصل من مثل الف است چیزی ندارد. اما دچار یک میمی شدم که چشمم تنگ است. «جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم»، من الآن می‌دانم مثل الف، وقتی فضا را باز می‌کنم الف می‌شوم، می‌بینم چیزی ندارم، این را می‌فهمم. ولی می‌بینم هنوز این «میم» که چشم تنگ دارد یعنی من‌ذهنی، وقتی با آن می‌بینم غلط می‌بینم، اما این بسته شده به من، من الف و میم هستم. الآن می‌گویم الف و میم می‌شود «اُم»، یعنی



مادر، من باید از این متولد شوم. پس «حلّ و عقد» شد: بستن و باز کردن این گره. من ذهنی گره است، او بسته، او هم باز می‌کند. امروز چندین بار گفتیم که

ذره‌ذره گر شود مفتاح‌ها این گشایش نیست جز از کبریا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

مفتاح: کلید
کبریا: مجازاً خداوند

اگر این را متوجه هستیم، پس این مُعْجَبی، یعنی کبر و غرور من از چه بابت است؟ من که نه در بستنش سهیم بودم نه در باز کردنش، مخصوصاً بازش نمی‌توانم بکنم. پس چرا خودم را گرفتم؟ پس فهمیدم که چشم درستی ندارم. حالا این چشم درست را چه کسی از دست داده؟ تو نمی‌خواستی من از دست بدهم، من در افراط در من ذهنی و کژبینی و خوی بد از دست دادم. الآن زنبیل دعا برداشتم، یعنی دوباره تو را می‌خوانم. هر جا دعا می‌آید بدان معنی فضاگشایی می‌دهد و یکی شدن با خداوند و با این دید خوبِ عدم می‌فهمیم که ما الف هستیم، ولی یک چیزی به نام من ذهنی به ما چسبیده، یک چشم تنگی دارد مثل چشم میم، ولی می‌گوید مجموع این مثل مادری است که ما از آن زاییده می‌شویم، زاییده می‌شویم به بی‌نهایت تو.

این الف وین میم، اُمّ بود ماست میم اُم تنگ است، الف زو نرگداست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۰)

نرگدا: گدای سمج، گدای بی‌حیا، در این جا مراد فقیر حقیقی است.

آن الف چیزی ندارد، غافلی ست میم دلتنگ، آن زمان عاقلی ست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۱)

در زمان بیهشی، خود هیچ من در زمان هوش، اندر پیچ من (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۲)

نرگدا یعنی گدای سمج، گدای بی‌حیا، در این جا مراد همین فقیر هست. بله، می‌گوید که «الف»، به عنوان امتداد خدا، چیزی نداریم. آمده‌ایم یک چیزی درست کرده‌ایم به نام «میم» که چشمش تنگ است، ولی مجموعه این‌ها مادرِ بودنِ ما است. از این دوتا ما باید به بی‌نهایت تو متولد بشویم. درست است؟ ولی یک چیزی را فهمیدم



الآن، چون این چشم «میم» تنگ است و بعضی موقع‌ها می‌روم آن تو با این می‌بینم، درست است که «الف» هستم من، ولی «نرگدا» می‌شوم، یعنی گدای سمج می‌شوم که از جهان چیز می‌خواهم. و من الآن فهمیدم سمجی من، مقاومت من در ذهن، گدایی بودم که از چیزها من زندگی می‌خواستم، الآن این را فهمیدم این غلط بوده.

و خودش می‌گوید که الف به‌عنوان آلت، امتداد خدا، چیزی ندارد، ولی چون برحسب ذهن می‌بیند غافل می‌شود. و وقتی از طریق «میم دلتنگ» می‌بیند، زمان عاقلی‌اش است. عاقل این عقل بد است. درست است؟

و خودش توضیح می‌دهد موقع بی‌هوشی، بی‌هوشی یعنی برحسب چشم تو می‌بینم، تو می‌آیی در مرکز من. «در زمان بیهوشی» من هیچ چیز نیستم، هیچ هستم. اما در زمان هوش ذهنی در پیچ هستم، توی گرداب ذهن هستم.

در زمان بیهوشی، خود هیچ من

در زمان هوش، اندر پیچ من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۲)

این ابیات مهم هستند اگر شما تکرار کنید. پس می‌بینید که مولانا تمثیل می‌زند، «اُم» یعنی مادر. مادر ما تشکیل شده یک «الف»، یک «میم»، فضا را باز می‌کنیم الف می‌شویم می‌بینیم هیچ چیز نداریم. اما وقتی می‌رویم ذهن، توی سحر دیدن برحسب همانیدگی‌ها تنگ‌نظر می‌شویم، یک گدای سمجی می‌شویم. حالا این بینش را شما پیدا کنید که این سمجی من، گدای پُرو بودن من در ذهن که رها نمی‌کنم زندگی خواستن از چیزها را یا از آدم‌ها را، این به‌علت تنگ‌نظری میم اُم است، یعنی آن قسمت ذهنی من است.

و من اگر به‌عنوان الف غافل بشوم یعنی بروم ذهن برحسب آن ببینم، غافل می‌شوم. یعنی برحسب این چشم میم ببینم غافل می‌شوم، درحالی‌که اگر برحسب آن نبینم فضا را باز کنم، من غافل نیستم، مجهز به عقل کل هستم. و وقتی با چشم تنگ میم می‌بینم، آن موقع عاقل برحسب ذهن هستم، همان عقلی که عقل نیست.

وقتی با چشم تو می‌بینم، بی‌هوش هستم، هیچ هستم، چون مرکز من عدم است. اما وقتی می‌روم با چشم میم می‌بینم، با عینک همانیدگی‌ها می‌بینم، می‌بینم افتادم توی «پیچ». پس تو مرا هی «الف» می‌کنی، «میم» می‌کنی، «الف» می‌کنی، «میم» می‌کنی، من می‌فهمم وقتی می‌روم ذهن به پیچ می‌افتم، وقتی بیرون می‌آیم الف می‌شوم که هیچ چیز ندارم، من دارم بیدار می‌شوم. توجه می‌کنید؟ بیت بعدی همین را می‌گوید، الآن دعا می‌کند:

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه

نام دولت بر چنین پیچی منه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۳)



خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عنا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

بِه: بهتر
عنا: رنج

در ندارم هم تو دارایم کن رنج دیدم، راحت افزایم کن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۵)

این‌ها را این درویش از خداوند می‌خواهد پس از بینش جدید و بیداری. می‌گوید که من وقتی بی‌هوش هستم، «بی‌هوشم» یعنی با هوش و چشم خداوند می‌بینم، هیچ هستم، مرکز عدم است. اما تو «هیچ دیگر» که من‌ذهنی است، به این سوار نکن.

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه نام دولت بر چنین پیچی منه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۳)

من نمی‌خواهم این «میم» را و این ذهن را، فهمیدم این توهم است. تو می‌آیی آن هیچ را که واقعاً هیچ است، به این هیچی که وقتی به تو زنده‌ام همه‌چیز است، آن را به این مسلط می‌کنی، من نمی‌خواهم. «هیچ دیگر بر چنین هیچی منه» و این را اسمش را نیک‌بختی نگذار. دارد به ما می‌گوید ما بفهمیم. شما که وقتی فضا را باز می‌کنید هیچ می‌شوید، این هیچ زندگی است، همه‌چیز است. وقتی «میم» را یا تنگ‌نظری را به این سوار می‌کنی، اسمش می‌شود دولت، نیک‌بختی در ذهن! نیست. «نام دولت بر چنین پیچی منه»، این پیچ است، این گرداب تن است. هی می‌پیچد از این همانیدگی، از این درد به آن.

و من الآن فهمیدم به‌عنوان الف هیچ‌چیز ندارم من که حال من را خوب کند. من به‌عنوان هیچ و الف همیشه حال خوب است، برای این‌که از جنس تو هستم. «خود ندارم هیچ، به سازد مرا»، اگر حال بد می‌شود به‌خاطر دیدن برحسب این چشم تنگ میم است و وهم است، توهم است، مجاز است. وقتی می‌روم با چشم همانیدگی‌ها می‌بینم، دچار وهم می‌شوم و این صد رنج من، این همه درد من از این آمده. این درویش بیدار شده به این موضوع. آیا می‌شود ما هم بیدار بشویم؟



الآن دارد رو به خداوند کرده می‌گوید «در ندارم» که هیچ چیز ندارم، تو من را دارا می‌کنی ولو این که همه چیز دارم، شادی بی سبب را، آرامش را، خردت را، خلایق را. خب این‌ها را دارم چیزهای مادی را هم می‌توانم به دست بیاورم؟ البته. «در ندارم هم تو داراییم کن»، من در ذهن رنج دیدم، بلا کشیدم، دیگر فهمیدم، الآن «راحت افزایش کن». خب اگر شما بیدار شدید، بعد از این دیگر آن رنج‌های من‌ذهنی رفت و راحتی به شما اضافه خواهد شد روزبه‌روز، اگر از این فرایند این ابیات بگذرید.

هم در آب دیده عریان بیستم
بر درِ تو، چون که دیده نیستم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۶)

آب دیده بنده بی دیده را
سبزه‌یی بخش و نباتی زین چرا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۷)

این «چرا» یعنی چریدن. درست است؟ «عریان بیستم» یعنی الف بشوم. پس دارد دعا می‌کند دوباره. می‌گوید که فهمیدم که خودم به این «الف» که هیچ است ولی همه چیز است، یک هیچ دیگر که هیچ چیز نیست، یعنی ذهن را، مسلط نکنم و اسمش را نیک‌بختی و دولت نگذارم اسم پیچ را. این پیچاپیچ گرفتاری است.

و من فهمیدم که به عنوان الف، امتداد تو، آلت، هیچ چیز ندارم. لزومی ندارد داشته باشم و نمی‌خواهم و هم بروم هپروت بروم پندار کمال داشته باشم ناموس داشته باشم چیزها را بیاورم مرکزم بگویم این‌ها را دارم من این قسمتی از وجود من است. و اگر این کار را بکنم این هزارتا درد از این جا ناشی می‌شود. درحالی که اگر من هیچ باشم و الف باشم و به چیزی وابسته نباشم، همیشه شادم و در این نداشتن و هیچ بودن تو من را دارا می‌کنی و آن رنج‌ها می‌رود. بعد از این روزبه‌روز راحتی ام زیاده‌تر می‌شود.

پس می‌بینید در حال دعا است. پس تصمیم گرفت که عریان باشد. اما این عریانی آب دیده می‌خواهد. می‌خواهد بگوید درواقع بگوید هم در آب دیده یعنی گریه‌کنان درحالی که می‌گویم تواضع دارم عاجزم هیچ چیزی نیستم، قضاوت و مقاومت صفر، چیزهای مادی در مرکز نیست یعنی درحالی که گریه می‌کنم، عریان ایستم یعنی فقط الف باشم «بر درِ تو». درست است؟

ای جوان در خانه باش. درست دارد می‌گوید «بر درِ تو» یعنی بر درِ تو ساکن هستم چون هنوز چشم ندارم. پس من الآن فهمیدم هیچ چیز ندارم، باید گریان و عریان بر درِ تو بایستم تا به من چشم بدهی.



حالا می‌گوید «آب دیده بنده بی دیده را» تو این آب دیده من را، بنده‌ای هستم که چشم ندارم یعنی چشم عدم ندارم، چشم حسی دارم، «سبزه‌یی بخش و نباتی زین چرا» یعنی که در تو ایستادم، لخت ایستادم به هیچ چیز نچسبیدم و هر لحظه فضا باز می‌کنم و مرکز را عدم می‌کنم و خودم را می‌گویم عاجز نمی‌توانم کاری بکنم، تو الآن چه کار کن؟ بیا از این چریدن، از این نگاه کردن، از این ناظر بودن سبزه‌ای ببخش. و وجود من را چه کار کن؟ سبز کن. آباد کن، تا حالا خراب بوده درد کشیده، پاک کن.

آب دیده بنده بی دیده را سبزه‌یی بخش و نباتی زین چرا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۷)

دارد یک فرمول به ما می‌دهد. می‌گوید اگر چشم نداری، بر در خداوند با فضاگشایی بایست لخت، گریان، تا به تو آب بده از چشمه‌اش آب بده و چشم‌های تو گریان بشود. وقتی چشم‌هایت گریان می‌شوی و عاجز می‌شوی، آب حیات جاری می‌شود و تو را سبز می‌کند و تو را عوض می‌کند. درست است؟ الآن دارد خودش توضیح می‌دهد:

ور نمانم آب، آبم ده ز عین همچو عینین نبی، هطالتین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۸)

«اگر اشک چشمانم پایان گیرد، از چشمه لطف و احسان خود دو چشم اشکبار مانند دو چشم پیامبر (ص) به من عطا فرما.»

عینین: دو چشم
هطالتین: بسیار بارنده

پس بنابراین این بیت دارد می‌گوید که، توجه کنید گریه کردن این طوری نیست که ما بنشینیم همان‌طور که برای همانیدگی‌ها و از دست دادن چیزی گریه می‌کنیم، بنشینیم گریه کنیم. منظور لطیف شدن است. حالت بعضی موقع‌ها می‌گوید زاری، حالت افتادگی است، تواضع است، بلند نشدن است، بی‌مقاومتی است، بی‌قضاوتی است، پرهیز است، درست است؟ و هر لحظه فضاگشایی است.

می‌گوید که این قدر باید گریه کنم، آب نماند. پس این بیت نشان می‌دهد که باید حالاً حالا گریه کنی یعنی زحمت بکشید. بعضی‌ها با چند ماه گوش کردن به گنج حضور هنوز من‌ذهنی‌شان سر و مُر و گنده می‌خواهند به خدا زنده بشوند. نمی‌شود! «ور نمانم آب» یعنی آب چشم‌هایم پایان بگیرد دیگر نتوانم گریه کنم، آن موقع است



تو از چشمه خودت به من آب می‌دهی. بیت مهم است. «ور نمانم آب، آبم ده ز عین» این «عین» چشمه خودش است یعنی چشمه زندگی، مانند چشمان پیغمبر، حضرت رسول که پر آب می‌شد. درست است؟

پس بنابراین معلوم می‌شود که در این جا وقتی می‌گوید مانند «عین نبی» یعنی چشمان حضرت رسول «هطالتین» اشکبار، پس معلوم می‌شود چشمه زندگی در ما موقعی جاری می‌شود که به اندازه کافی کار کرده باشیم زحمت کشیده باشیم روی خودمان.

ور نمانم آب، آبم ده ز عین
همچو عین نبی، هطالتین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۸)

«اگر اشک چشمانم پایان گیرد، از چشمه لطف و احسان خود دو چشم اشکبار مانند دو چشم پیامبر (ص) به من عطا فرما.»

عین: دو چشم
هطالتین: بسیار بارنده

«هطالتین» یعنی بسیار پر آب و اشاره می‌کند به این حدیث. پس این بیت می‌گوید، بیت قبلی چه گفت؟

هم در آب دیده عریان بیستم
بر در تو، چون که دیده نیستم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۶)

آب دیده بنده بی دیده را
سبزه‌یی بخش و نباتی زین چرا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۷)

گفت «بر در تو» عریان مثل الف می‌ایستم تا آن جا که مقدور است الف بودنم را حفظ می‌کنم و غافل نمی‌شوم. کی غافل می‌شوم؟ از طریق چشم تنگ «میم» می‌بینم. ولی این دوتا مادر ما است. قبلاً هم گفته درست است که این میم وجود دارد، به این میم لعنت نفرستید. این فضا اگر نبود، ما به زندگی زنده نمی‌شدیم ولی ما رفتیم جا خوش کرده‌ایم آن جا توی ذهن، فکر کردیم من ذهنی من اصلی ما است. دارد فرایند رفتن از من ذهنی که چشمش تنگ است به فضای یکتایی را می‌گوید که الان می‌گوید تو که فهمیدی با چند بار فضاگشایی، مثل الف چیزی نداری، دیگر نیا با چشم تنگ میم ببینی.



برای همین می‌گوید «عریان بیستم». بیستم یعنی بایستم. «هم در آب دیده عریان بیستم» بر در تو. این «بر در تو» ایستادن یعنی در خانه بودن. این‌ها را آن درویش می‌گوید. یعنی پایین هم می‌گوید تیر را در کمان گفتیم بگذار، نینداز، نکش. یعنی خودت با من ذهنی فکر نکن. آماده فکر باش. در خودت باش. آماده گرفتن پیغام باش در این لحظه. ولی کمان را نکش تیر بیندازی. یعنی فکر نکن تو، بگذار من فکر کنم از طریق تو. «بر در تو، چون که دیده نیستم».

هم در آب دیده عریان بیستم بر در تو، چون که دیده نیستم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۶)

یعنی چشم ندارم، تا به من چشم بدهی. اگر من گریه کنم زاری کنم بر در تو همین‌طور صبر کنم تواضع داشته باشم، بالاخره تو به من از این چریدن، از این ناظر بودن و چریدن و نگاه کردن تو به من چشم خواهی داد و وجود من را سبز خواهی کرد، زنده خواهم شد. دیگر از آن حالت‌های مردگی من ذهنی بیرون خواهم آمد و اگر آبم نماند یعنی اگر به اندازه کافی زحمت بکشم، تو از چشمه خودت به من آب می‌دهی و این چشمه تو، نه چشمه من ذهنی، که من را سبز می‌کند. همه چیزم، هم درونم هم بیرونم آباد می‌شود. درست است؟

هَاطَلَتَيْنِ یعنی بسیار بارنده. عَيْنَيْنِ: دو چشم و اشاره می‌کند به این حدیث:

«اللَّهُمَّ ارْزُقْنِي عَيْنَيْنِ هَاطَلَتَيْنِ تَشْفِيَانِ الْقَلْبَ بِذُرُوفِ الدَّمْعِ مِنْ خَشْيَتِكَ قَبْلَ أَنْ يَكُونَ الدَّمُوعُ دَمًا وَ الْأَضْرَاسُ جَمْرًا.»

«خداوندا، دو چشم اشکبار به من عطا فرما تا با اشکی که از خوف تو ریزند، قلبم را آرام گردانند، پیش از آن‌که اشک به خون، دگر گردد و دندان‌ها به اخگر.»

(حدیث)

منظورش همین حدیث است.

او چو آب دیده جست از جود حق با چنان اقبال و اِجَلال و سَبَق (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۹)

إقبال: بخت، نیک‌بختی
إجلال: بزرگواری، شکوه و جلال
سَبَق: پیشی گرفتن



چون نباشم ز اشکِ خون، باریک‌ریس من تهی دستِ قصورِ کاسه‌لیس؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۰)

باریک‌ریس: لاغر و نحیف
کاسه‌لیس: لیسنده کاسه، ریزه‌خوار، چاپلوس

چون چنان چشمِ اشک را مفتون بُود اشک من باید که صد جیحون بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۱)

مفتون: شیفته

إقبال: بخت، نیکویی. إجلال: بزرگواری، شکوه و جلال. سَبَق: پیشی گرفتن یا زنده شدن به آن هشیاری اولیه، آلت. باریک‌ریس: لاغر و نحیف. کاسه‌لیس: لیسنده کاسه، ریزه‌خوار، چاپلوس. مفتون: شیفته.

خب، «او» یعنی حضرت رسول را مثال می‌زند باز هم، «او چو آب دیده جُست از جُودِ حق»، از بخشش خداوند ایشان آب دیده خواستند. وضعیت ایشان چطور بود؟ «با چنان إقبال و إجلال و سَبَق» درحالی‌که نیک‌بختی داشتند و جلال و شکوه داشتند و زنده به زندگی بودند. سَبَق در این‌جا زنده به همان هشیاری آلت. حالا که ایشان با آن وضعیت از آن‌ور هشیاری می‌خواستند، از چشمه زندگی آب می‌خواستند، حالا من که اصلاً هیچ چیز ندارم، این درویش می‌گوید، ما هم همین‌طور، «چون نباشم ز اشکِ خون، باریک‌ریس».

باریک‌ریس: لاغر نسبت به ذهن. من چرا خون‌گریه نکنم و نسبت به من‌ذهنی لاغر نباشم؟ درحالی‌که من دستم تهی است هیچ چیز ندارم، بسیار کوتاهی کردم و کاسه‌لیس بودم از چیزهای مادی حتی ریزه‌خوار بودم. هرچه بود دنبالش می‌گشتم من وضعم خیلی خراب بوده. او با چنان وضعیت گریه می‌خواست، من باید خون‌گریه کنم و زود من‌ذهنی‌ام را لاغر کنم متواضع باشم، درحالی‌که دست من تهی است و این‌همه کوتاهی کردم و این‌همه طمع داشتم. به هر چیزی ولو کوچک طمع می‌کردم.

«چون چنان چشمِ اشک را مفتون بُود» وقتی آن‌جور چشمِ اشک را مفتون است، یعنی میل به گریه دارد و زاری دارد و تواضع دارد و صبر دارد و پرهیز دارد و بلند نمی‌شود می‌گوید من،

چون چنان چشمِ اشک را مفتون بُود اشک من باید که صد جیحون بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۱)



مفتون: شیفته

ما که من‌ذهنی داریم هر لحظه بلند می‌شویم به‌عنوان من، کزبین هستیم، خوی بد داریم، اشک ما صدتا رودخانه باید باشد. یعنی ما هم باید گریه کنیم خیلی زیاد.

قطره‌یی ز آن زین دو صد جیحون به است که بدان یک قطره، انس و جن برست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۲)

چونکه باران جُست آن روضه بهشت چون نجوید آب، شوره‌خاک زشت؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۳)

می‌گوید کسی که به زندگی زنده می‌شود، در این‌جا مثالش حضرت رسول است، یک قطره از آن اشک، یک قطره از آن بیانِ زندگی به‌وسیلهٔ ایشان، یک انرژی ساطع‌شده از یک همچون آدمی یا از مولانا یا بزرگان دیگر «قطره‌یی ز آن» از دو صد رودخانهٔ ما بهتر است. یعنی ما هر چقدر هم که ما بخواهیم گریه کنیم و از ما این انرژی ساطع بشود، چون ناخالصی داریم، خیلی به جایی نمی‌رسد.

برای این‌که آن یک قطره، کسی که واقعاً به خداوند زنده شده باشد به آن منظور رسیده باشد، یک قطره از آن سبب می‌شود که «انس» یعنی هشیاری انسانی، «جن» به‌نظر من یعنی هر هشیاری دیگر، هشیاری درختی، هشیاری جانوری، هشیاری جمادی، و این قطره‌ای که از انسان به حضور زنده شده، بی‌نهایت شده می‌جهد، انرژی‌ای که ساطع می‌شود، برکتی که ساطع می‌شود، سبب تبدیل انسان‌ها می‌شود. حداقل ما متوجه می‌شویم که «بدآن یک قطره» انس یعنی انسان‌ها هشیاری‌های انسانی، جن، هشیاری‌های دیگر «برست».

«چونکه باران جُست آن روضه بهشت» روضه: باغ. بهشت هم که بهشت. می‌گوید باز هم همان مثال، انسان‌ها و بزرگان که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند در این مورد می‌گوید حضرت رسول آن باغ بهشت وقتی باران جُست، من که شوره‌خاک هستم باران می‌خواهم که از طرف زندگی برکت می‌خواهم که من را تبدیل کند، من آن موقع آب نخواهم؟! یک آدمی مثل ایشان احتیاج به خداوند دارد، من احتیاج ندارم؟! درحالی‌که من «شوره‌خاک» هستم.

شوره‌خاک یعنی مخلوط همانیدگی‌ها و درد که در آن‌جا هیچ‌چیز رشد نمی‌کند. این درویش این‌ها را فهمیده‌ها که چرا کارش درست نشده، چرا گنج را پیدا نکرده. شما هم از این ابیات می‌فهمید که چرا به گنج دسترسی پیدا



نکردید دست‌هایتان سیاه شده و دهانتان سوخته و راه‌های مختلفی رفتید به هیچ‌جا نرسیدید. الآن می‌گویید انسان به آن بزرگی که باغ بهشت بوده و دنبال باران است، منِ شوره‌خاک نباید دنبال باران باشم؟! حتماً باید باشم! و خودش این‌ها را به ما به‌عنوان نتیجه می‌گوید.

ای آخی دست از دعا کردن مدار

با اجابت یا رد اویت چه کار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۴)

نان که سدّ و مانع این آب بود

دست از آن نان می‌باید شست زود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۵)

خویش را موزون و چُست و سُخته کن

ز آب دیده نان خود را پخته کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۶)

سُخته: سنجیده و موزون

سُخته: سنجیده و موزون. «ای آخی» ای برادر، دارد به شما می‌گوید و من، ای برادر «دست از دعا کردن مدار»، مرتب فضا باز کن. این بیت با بیت آخر غزل می‌خواند. ای برادر دست از دعا کردن مدار. شما با ذهنت ارزیابی نکن که این دارد اجابت می‌شود یا رد می‌شود. شما با این اصلاً کاری نداشته باش. مرتب فضا را باز کن، گفت او را ببین.

هر نان، نان یعنی هر همانیدگی، هر چیزی که در مرکز هست، «نان که سدّ و مانع این آب بود» اگر نان سدّ و مانع این آب باشد که می‌گویی نه من این نان را می‌خواهم این همانیدگی را می‌خواهم و آن بیاید به مرکز تو نتوانی گریه کنی و چشمه از آن‌ور جاری بشود، در این صورت زود باید از آن نان، از آن همانیدگی دست برداری، هر چه می‌خواهد باشد. اگر چیزی ذهنت نشان می‌دهد که ول نمی‌کند می‌آید به مرکز شما، مرکز شما را می‌خواهد اشغال کند و نمی‌گذارد شما فضا را باز کنید و دعا بکنید و او را بخوانید، در این صورت از آن نام باید دست بردارید.



و بنابراین فضا را باز کن، خودت را موزون کن. موزون یعنی هماهنگ کن با زندگی، چُست باش، سبک باش، تیز باش و سنجیده باش. مطمئن باش که نظم زندگی تو را دارد هم جهت می‌کند با خودش. موزون موقعی ما می‌شویم که فضا باز بشود و به وسیله نظم زندگی نظم پیدا کنیم.

موزون در مقابل ناموزونی من ذهنی است. من ذهنی نظم زندگی ندارد، آشفته است، هیچ نظمی ندارد. نظم هرج و مرج و گرفتاری و این‌ها است گرچه که به نظر می‌آید که ما یک اتونومی (خودمختاری: autonomy) داریم و عقلی داریم که می‌توانیم خودمان را اداره کنیم. این همه آشفته هستیم این همه درد می‌کشیم این همه خرابکاری می‌کنیم این کزبینی‌ها که در غزل می‌گفت خوی بد دارم، پس موزون نیستیم دیگر.

موزون کسی است که مطابق نظم زندگی حرکت می‌کند. برای همین عرض می‌کنم شما ابیات مولانا را تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید، یواش یواش از ناموزونی فضای ذهن بیرون می‌آید و با نظم زندگی موزون می‌شوید. و در ذهن سنگین هستیم، چُست می‌شویم چالاک می‌شویم و «سُخته» می‌شویم یعنی تو خودت را سنجیده بکن همین طور ول نکن هرچه بادا باد، در من ذهنی بی‌نظم باقی بمانی.

روی خودت کار کن «ز آب دیده نان خود را پخته کن» یعنی از گریه و زاری و عاجز بودن و فضاگشایی زندگی خودت را سامان بده خودت را به بلوغ برسان، از فضای نقص برو به فضای کمال که فضای گشوده شده است. پس همین طوری نارس و ناپخته در ذهن نمان. «ز آب دیده» ظاهراً می‌گوید از گریه کردن، از آب دیده، نان خود را بپز.

درضمن شما می‌دانید که وقتی شما می‌خواهید نان خودتان را بپزید، نان خودتان را بپزید یعنی خودتان را پخته بکنید. در ذهن ما بالغ نیستیم، به لحاظ معنوی بالغ نیستیم، کزبین هستیم، خوی بد داریم، هزارتا گرفتاری داریم. این بلوغ نیست.

نان کسی پخته می‌شود که از آن‌ور می‌آید همانیده می‌شود بعد همانیدگی‌ها را به طور موزون با حرکت سنجیده از خودش باز می‌کند و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شود. این نان پختن یعنی این نان پختن یعنی به او زنده شدن، به آن منظور اصلی رسیدن.

اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم. یک قسمت کوچک دیگری مانده که به نظرم همه مان خسته شدیم که ان شاء الله برنامه آینده برایتان می‌خوانم که این درویش همین طوری که دارد ادامه می‌دهد، یک دفعه الهام می‌آید به او و یک چیزهایی به گوشش می‌گوید ولی مقدمه‌اش همین جا چیده بود که چه کار باید بکند که آن الهام بیاید می‌گوید. فقط یک بیت شاید بخوانم.



«آواز دادنِ هاتفِ مر طالبِ گنج را، و اعلام کردن از حقیقتِ اسرارِ آن»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۷)

اندرین بود او که الهام آمدش
کشف شد این مشکلات از ایزدش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۷)

کاو بگفت: در کمان تیری بنه
کی بگفتندت که: اندرکش تو زه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۸)

او نگفت که کمان را سخت کش
در کمان نه گفت او، نه پُر کنش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۹)

«در کمان نه گفت او، نه پُر کنش» باید این طوری باشد. همین در این اوضاع و احوال بود و فهمیده بود که مثل الف چیزی ندارد و میم دارد و از این حرفها لخت ایستاده بود بر در خداوند دعا می کرد و گریه می کرد و اینها، یک دفعه الهام آمد و این مشکل از خداوند حل شد. به او گفتند که ما گفتیم «در کمان تیر بنه»، کی گفت این را بکش بینداز؟ ما گفتیم آماده باش که ما از طریق تو تیر می اندازیم نگفتیم خودت بینداز کمان را بکش. «ما کمان و تیر اندازش خداست»

«او نگفت که کمان را سخت کش» کی خداوند به تو گفت بیا با من ذهنی فکر کن و این را هرچه زور داری بکش، هرچه زور داری فکر کن، و تیر فکر بنداز. «در کمان نه گفت او» گفت در کمان بگذار «نه پُر کنش» همان طور که تفنگ را پر می کنیم.

«نه» را باید دوبار بخوانیم گفت در کمان نه. آماده باش در کمان آماده باش هر لحظه تو آماده ای که تیر به وسیله شما انداخته بشود کی می اندازد؟ خداوند می اندازد. «ما کمان و تیر اندازش خداست».

اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم. بقیه اش را هفته های آینده خواهیم خواند.

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦